

تلخ‌یها و شیرینی‌های خدمت در فرهنگ در گفت‌وگو با دکتر غلامعلی اخروی

گفت‌وگو: مرتضی رسولی‌پور

غلامعلی اخروی متولد ۱۳۰۳ در شهر خوی، تحصیلات مقدماتی و متوسطه را در مدارس این شهر و ارومیه گذراند و، پس از طی دوره دانشسرای مقدماتی، در ۱۳۲۴ جهت انجام خدمت وظیفه به تهران آمد. او خدمات فرهنگی خود را از ۱۳۲۵ با تدریس و اداره مدارس ابتدایی و متوسطه قم آغاز کرد. چندی بعد، همزمان با معلمی، تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته زمین‌شناسی در دانشکده علوم دانشگاه تهران ادامه داد و از این دانشکده لیسانس گرفت. او از دوستان نزدیک و همکاران محمد درخشش در وزارت فرهنگ بود و زمانی که درخشش در رأس آن وزارتخانه قرار گرفت (۱۳۴۰)، به ریاست اداره مرکزی بررسی مطبوعات، تألیف و ترجمه منصوب شد؛ اما پس از برکناری درخشش از وزارت، او نیز از سمت خود کناره‌گیری کرد. در دوران وزارت دکتر پرویز ناتل‌خانلری، برای گذراندن دوره دکتری عازم فرانسه شد (۱۳۴۲)، و پس از دو سال تلاش مستمر و بی‌وقفه موفق شد از رساله دکتری خود در رشته رسوب‌شناسی دفاع کند (۱۳۴۴). پس از مراجعت به ایران، با آنکه از

برجسته‌ترین متخصصان رسوب‌شناسی در ایران به‌شمار می‌رفت، ساواک از تدریس او در دانشگاه تهران به سبب داشتن گرایشهای ملی - مذهبی و همچنین روابط نزدیک با مرحومان دکتر سحابی و مهندس بازرگان، جلوگیری کرد. بدین ترتیب، باقیمانده خدمت اداری خود را در وزارت فرهنگ و هنر سپری کرد. چند روز پس از پیروزی انقلاب اسلامی، از سوی دکتر سحابی و رئیس دولت موقت برای همکاری به نخست‌وزیری منتقل گردید و مدت هشت ماه با دولت همکاری کرد. به گفته خودش، بیشتر جلسات بررسی قانون اساسی در دفتر وی تشکیل می‌شد

متن پیش‌رو حاصل دو جلسه گفت‌وگو با نامبرده در روزهای ۱۹ و ۲۱ آبان ۱۳۹۰ (جمعاً به مدت چهار ساعت و نیم) است که اینک پس از پیاده‌سازی و تنظیم به علاقه‌مندان تقدیم می‌گردد.

○ بررسی فعالیتهای فرهنگی و مروری بر رخدادهای آموزشی وزارت فرهنگ در چند دهه گذشته، به‌ویژه کشمکشهایی که فرهنگیان با سیاستمداران داشتند، ما را بر آن داشت تا در دو دهه گذشته با تعدادی از صاحب‌نظران و دست‌اندرکاران فرهنگی و آموزشی گفت‌وگو کنیم. خدمات و دیدگاههای فرهنگی جناب‌عالی، به این اعتبار که سالیان دراز از عمر بابرکت خود را در این راه سپری کرده‌اید و همچنین ذکر آنچه که در وزارت فرهنگ روی داده، از زبان شما، آموزنده خواهد بود. با سپاس از اینکه پذیرفتید شنونده خاطراتتان باشیم، خواهش می‌کنم لطفاً خودتان را معرفی کنید.

● از جناب‌عالی تشکر می‌کنم که زحمت کشیدید و به شهر خوی آمدید. امیدوارم در این فرصت به دست آمده بتوانم به سؤالات شما پاسخ دهم. بنده در شب ۲۱ آذر ۱۳۰۳ در خوی متولد شدم. دوران کودکی و تحصیلات مقدماتی را در همین شهر گذراندم. پس از پایان دوره ابتدایی، یعنی همان سالی که قصد داشتم وارد دبیرستان شوم، دبیرستان خسروی تنها مدرسه نوساز این شهر بود که افتتاح شد و من هم در مراسم افتتاح آن، در جمع دانش‌آموزان شرکت کردم. این دبیرستان هنوز هم به همین نام در خوی وجود دارد؛ منتهی در آن زمان فقط دوره اول متوسطه در این مدرسه تدریس می‌شد و من مجبور شدم پس از پایان سیکل اول متوسطه، در ۱۳۱۹ به ارومیه بروم. آن زمان در شهر خوی تعداد معلم کم بود، به این جهت تصمیم گرفتم پس از پایان تحصیلات معلم شوم. در ارومیه دو سال در دانشسرای مقدماتی درس خواندم و در سال ۱۳۲۱ پس از اخذ دیپلم



غلامعلی اخروی

به خوی مراجعت کردم.

○ خدمات فرهنگی خود را از کجا و در

چه سالی آغاز کردید؟

● اولین خدمت من در سلماس [شاهپور سابق] بود. در دبیرستان سلماس فیزیک، شیمی و طبیعی تدریس می‌کردم. یک دبستان شش کلاسه هم در سلماس بود که آنجا ریاضی کلاس ششم را درس می‌دادم. در این زمان ایران در اشغال نیروهای متفقین بود و نیروهای نظامی شوروی در شهر حضور داشتند.

یادم هست در اسفند ۱۳۲۱ در دبیرستان خسروی خوی، انجمن موسیقی و انجمن تئاتر داشتیم و من در هر دو انجمن شرکت داشتم و تنها کسی بودم که از روی نت، ویلن می‌نواختم. در تئاتر بازی می‌کردم و ضمناً نقاشی هم می‌کشیدم. یادم هست پدر دکتر مجتهدی، که آن زمان دادستان و مرد شریفی بود، هر وقت بلیت مربوط به شرکت در مراسم را برای او می‌بردم، می‌پرسید که آیا اخروی هم در این بازی شرکت دارد یا خیر؟ و به این ترتیب مرا تشویق می‌کرد. برای اجرای یکی از نمایشنامه‌ها، سالن شهرداری سلماس را در اختیار گرفته بودم. شعری هم سروده و آماده کرده بودم تا در این مراسم بخوانم. در این مراسم کماندان روس در ردیف اول سالن نشسته بود و من چون می‌دانستم شعری که در آنجا خواهم خواند، خوشایند او نخواهد بود، به همین جهت به شخصی به نام اسلام که رانندهٔ درشکه بود، گفته بودم پشت ساختمان شهرداری با درشکه‌اش منتظر من بماند و پس از پایان مراسم، مرا به خوی برساند.

○ شعری که در آن مراسم خواندید به یاد می‌آورد؟

● یک مقدار کم از آن یادم هست. شعر این طور آغاز می‌شد:

باز بر طبع من غمزده و شوریده کرده پرواز همان طائر محنت دیده
که چه بنشسته ای آزرده دل و افسرده وز چه می‌ریزی از اندوه سرشک از دیده

خیز و هان بخت خودت کن بی‌دار که در این دوره، سعادت بسیار
 سروده خود را به تقلید از شعر عشقی گفته بودم و در قسمت دیگری چنین گفته بودم:
 از لب هند به سیحون و ز بین‌النهرین تا به افغان به زمان شه دارای مهین
 بوده ایران، همان خطه قفقاز چنین مال ما بود ولی نیست دلی روشنیین
 که بگویند که چرا رفته ز دست رفتنش پشت دلیران بشکست
 البته هیچ‌وقت ادعای شاعری نداشته‌ام و الآن هم ندارم، با این وصف، شعر مربوط به
 آن زمان هست و آن را کاملاً از روی احساسات میهن‌دوستی ساخته بودم و همان‌طور که
 در شعر ملاحظه می‌کنید گفته بودم قفقاز مال ماست.

به هر حال، خواندن این شعر در حضور کماندان روس می‌توانست برای من مشکلاتی
 به وجود آورد. پس از خواندن شعر به تفصیلی که عرض کردم با درشکه به خوی آمدم
 و ۱۷ روز در آنجا متواری بودم تا اینکه به من خبر دادند کماندان عوض شده و کماندان
 قبلی به جبهه دیگری رفته است. از این‌رو، من هم به سلماس مراجعت کردم و به کار
 معلمی ادامه دادم. دو سه ماه بعد اقدام کردم و به خوی منتقل شدم.

در مدتی که ایران در اشغال نیروهای بیگانه بود دو بار از دست روسها از خوی فرار
 کردم؛ یک بار هم در اواخر زمامداری دکتر مصدق از دست همشهریان محترم از خوی
 فرار کردم؛ و این نخستین فرار من بود که خدمت شما عرض کردم.

○ فرار دوم چگونه بود؟

● همان‌طور که اشاره کردم، زمانی که برای اجرای نمایش، تمرین می‌کردیم، گاهی از
 اوقات کماندان هم می‌آمد و آنجا می‌نشست. کماندان خوی جبرئیل‌اف نام داشت و سرگرد
 بود و گاهی در کارهای ما دخالت می‌کرد؛ مثلاً می‌گفت: سالن و صحنه را به این شکل
 درست کنید، این‌طور بگویید و از این حرفها. این دخالتها موجب ناراحتی ما که هفت
 هشت نفر بودیم می‌شد. برای حل این مشکل راه‌حلی به نظرم رسید و به دوستانم گفتم:
 شما ناراحت نباشید؛ روزهایی که او می‌آید، هرچه بگوید همان کار را می‌کنیم ولی روزی
 که باید در مقابل مردم قرار بگیریم، حرفهای خودمان را می‌گوییم چون او نمی‌تواند هنگام
 اجرای برنامه، ما را از صحنه پایین بکشد. یادم هست که در یکی از شبهای زمستان که
 هوای خوی بیش از ۲۵ درجه زیر صفر بود، ساعت ۱۱ شب همراه با یک سروان که به زبان

روسی به او لچن نیک می‌گفتند، بدون آنکه سلام کنند، مقابل من ظاهر شدند. جبرئیل‌اف از مجلات روسی عکسهایی از لنین، استالین، تیموشینکو و ژوکوف بریده و با خود آورده بود. این عکسها را جلو من گذاشت و خطاب به من گفت:

تاواریش [به زبان روسی به معنی رفیق] اخروی، اینها را برای ما بکش. ماجرا از این قرار بود که من قبلاً تصویری از چهره فردوسی نقاشی و چند بیت از اشعار فردوسی را هم انتخاب کرده بودم و شعر را به یکی از همشهریانم به نام حسن بهار، که خط خوبی داشت و پیش آقای سیدقناده‌ی کار می‌کرد و مرد شریفی بود، دادم تا آن را خوشنویسی کند. بعد عکس و شعر را به اداره فرهنگ دادم؛ غافل از اینکه نقاشی من سر از انجمن فرهنگی ایران و شوروی در آورد و کماندان خوی هم، که متوجه شد من این کار را کرده‌ام، آن شب به دیدنم آمد و خواست تا عکسهای مورد نظرش را نقاشی کنم. واقعیت این است که حس وطندوستی آدمها در دو موقعیت بیشتر آشکار می‌شود. موقعیت اول زمانی است که آنها از مرز خارج می‌شوند؛ دیگر آنکه صدای چکمه بیگانه را در داخل کشور بالای سر خود ببینند. من در برابر درخواست جبرئیل‌اف گفتم: وسایل لازم ندارم؛ وسایل نقاشی بدهید تا نقاشی کنم. البته در خانه ابزار کافی داشتم، فقط می‌خواستم بهانه‌ای آورده باشم تا از انجام دادن خواسته او سرباز بزنم. او گفت: ما وسایل نداریم. چون باطناً به چنین کاری مایل نبودم، یک دفعه جوش آوردم و گفتم: تاواریش کماندان، من فقط می‌توانم عکس ایرانیها را بکشم و از خارجیها نقاشی نمی‌کنم. این عبارت را که گفتم، جبرئیل‌اف بلافاصله لبهایش لرزید، عکسها را جمع کرد و در حالی که عصبانی شده بود، بدون خداحافظی رفت. من ماندم و دوستانم. خطاب به من گفتند: چرا این‌طور جواب دادی؟ مگر نمی‌دانی که چند روز قبل، باقری را در شهر اعدام کردند. (باقری در برابر قوای نظامی شوروی ایستادگی کرده بود و به همین جهت او را شهید کردند و شایسته بود یکی از خیابانهای خوی را به نام او نامگذاری می‌کردند.) به دوستانم گفتم: شما راست می‌گویید، اما من به اختیار خودم نبودم و نتوانستم مخالفت خودم را پنهان کنم. می‌دانستم که جبرئیل‌اف کماندان ارمنی است و ارمنیها هم، قبلاً چون در خوی از مسلمانها شکست خورده بودند، خیلی با ما مخالف بودند. به هر حال، پس از این اتفاق ناچار شدم در پنجم شهریور ۱۳۲۴ از خوی فرار کنم. یعنی ماشین گرفتم و از خوی به تبریز رفتم و از تبریز هم ماشین گرفتم و به تهران آمدم. می‌دانستم که کماندان شوروی مرا رها نخواهد کرد لذا از ترس نظامیان

شوروی از خوی فرار کردم. این هم دومین فرار من از خوی بود. در اینجا باید عرض کنم که از زمان درگیری میان ارمنیها با مسلمانان خوی، برای معالجه و عمل جراحی به بیمارستان آمریکاییها در تبریز می‌رفت، جرئت نمی‌کرد بگوید اهل خوی هستیم؛ می‌گفت ما کویبی یا ارومیه‌ای هستیم.

○ شنیده‌های شما از درگیری میان اهالی خوی و طوایف آشوری و ارمنی در زمان جنگ

جهانی اول چیست؟

● از جمله مطالب جالبی که اطلاع دارم، و در جایی هم نوشته‌ام، این نکته است که وقتی ارمنیها به خوی حمله کردند و با اردوی خود، شهر را به محاصره درآوردند، یکی از اهالی خوی، که شاهد اتراق آنها در روستای گوهران بود، از ترس به بالای درخت رفت و از آنجا شنید که سرکرده آنها به نام آندرانیک، ضمن صحبت با همراهان خود، می‌گوید: فردا صبح خوی را فتح می‌کنیم و همه را (از بچه و بزرگ، زن و مرد) به قتل می‌رسانیم. وقتی که ارمنیها به خواب رفتند، او از درخت پایین آمد و به شهر رسید. همشهریان او را از دیوار باروی شهر با طناب بالا کشیدند و به این ترتیب اهالی باخبر شدند. در خوی یک توپچی بود که به توپچی ماه رمضان معروف بود چون در موقع اذان مغرب در این ماه،

۱. خوی به عنوان یکی از شهرهای مرزی ایران، در طول تاریخ، همیشه مورد طمع همسایگان خود بوده است. قوم ارمنی که قبل از اسلام در همسایگی این منطقه استقرار یافته بودند، گاه و بی‌گاه حتی در اوایل خلافت عباسیان به این شهر و اطراف آن یورش می‌بردند و تا حد محاصره آن پیش می‌رفتند ولی هیچگاه نتوانستند آن را تصرف کنند. در دوران سلجوقیان، خوی در شاهراه بازرگانی جاده ابریشم قرار گرفت و به اوج آبادانی و شکوفایی خود رسید؛ ولی همچنان مورد هجوم ارمنیها بود که در نهایت با شکست امپراتور روم (رومانوس دیوجانوس) در برابر آلب ارسلان سلجوقی، هجوم رومیان و ارمنیها به این نواحی قطع شد. هجوم قوم مغول منطقه خوی را مانند سایر نقاط ایران دستخوش آسیب فراوان نمود. مسیحیان، به پشتیبانی ایلخانان، کلیساها و مدارس دینی بسیاری در منطقه ساختند. در عصر صفویه نیز خوی آباد و مورد توجه بود ولی در پادشاهی سلطان محمد خدابنده شهر خوی به دست عثمانیان ویران گردید و تا ۱۰۱۲ ق. همچنان در تصرف آنان بود تا اینکه شاه‌عباس اول این مناطق، از جمله شهر خوی، را پس از ۲۷ سال آزاد کرد. در جنگهای جهانی اول و دوم نیز منطقه مرزی خوی دچار مصائب و مشکلات فراوانی گردید. در جنگ جهانی اول طایفه باجیلوهای آشوری رانده شده از عثمانی، با همدستی مسیحیان دیگر دست به کشتار مردم آذربایجان گشودند ولی بزرگان خوی با کیاست و پیشدستی، ارمنیها و باجیلوهای خوی را خلع سلاح کردند و مردم این منطقه را از کشتار وحشتناکی، نظیر سلماس و ماکو و سایر مناطق، تا حدی مصون نگاه داشتند. در جنگ دوم جهانی نیز مردم خوی از طرف روسها گرفتاریها و مشکلات زیادی متحمل شدند که خاطرات ناراحت‌کننده آن هنوز در سالخوردهگان خوی وجود دارد. (بنگرید: *۱۵/بیره/المعارف تشیع*، ج ۷، ص ۱۳۸۶، ص ۳۴۳)





اردوگاه لشکرک؛ دوره سربازی ۱۳۲۵

گلوله توپ را منفجر می‌کرد. اهالی به او گفته بودند: تو هم بیا و کاری بکن. او جواب داده بود: من توپچی ماه رمضان هستم، از جنگ اطلاعی ندارم و زاویه‌بندی بلد نیستم؛ اصلاً گلوله او هم جنگی نبود، کروی شکل بود که در لوله توپ و در حرکت آن قدر گرم می‌شد تا منفجر شود. بعدها بعضی از مغازه‌ها از این گلوله فلزی به عنوان وزنه ترازو استفاده می‌کردند. خلاصه از او خواسته بودند که دست به کار شود. ترکها و ارمنیها پشت دروازه شهر خاک ریخته بودند و صبح روز بعد در منطقه تازه‌کند [منطقه‌ای در نزدیکی خوی که اکنون جزو شهر شده است] و قوای عثمانی از کوه غضنفر بامترالیوز [مسلل] و توپ شروع به تیراندازی می‌کنند. توپچی ماه رمضان هم با گلوله‌ای که داشت آن را به سوی ارمنیها رها کرد. مدتی بعد اهالی خوی متوجه شدند که صدای تیراندازی از طرف مقابل قطع شد. مردم با بیل خاکهای پشت دروازه شهر را به کناری زده و راهی باز می‌کنند و در تازه‌کند می‌بینند که گلوله آقای توپچی ماه رمضان به داخل لوله توپ ارمنیها و ترکها رفته و آن را تکه‌پاره کرده، در حالی که از نظر حساب احتمالات، چنین کاری غیرممکن به نظر می‌رسید.

○ چه خاطراتی از دوران سلطنت رضاشاه دارید؟

● کسانی که دوره قبل از رضاشاه را دیده بودند، می‌گفتند که ما امنیت نداشتیم و بعد با دوره رضاشاه مقایسه می‌کردند و می‌گفتند که حالا امنیت داریم. البته این ظاهر قضیه بود چون رضاشاه دیکتاتور بود و مردم واقعاً نمی‌توانستند نفس بکشند. کما اینکه وقتی او به داور گفت: برو بمیر. داور بیچاره هم با الکل و تریاک خودکشی کرد. بله، وضعیت این‌طور بود. حتی وقتی که ما می‌خواستیم از شهری به شهر دیگر برویم با آنکه محیط کوچک و جمعیت کم بود، می‌بایستی از شهربانی جواز بگیریم چون محدودیتها زیاد بود. از این مطلب که بگذریم، من رضاشاه را در خوی و در فاصله نیم‌متری خودم دیدم که عازم ترکیه، تنها مسافرت او به خارج از کشور بود.

○ چه زمانی؟

● وقتی که می‌خواست به ترکیه مسافرت کند. آن زمان من در دبیرستان درس می‌خواندم و پیشاهنگ بودم. ما را در مقابل ساختمان فرمانداری به خط کرده بودند. محوی، که آن زمان دانش‌آموز بود، در صف جلو قرار داشت و من توی صف عقب او بودم؛ زمانی که اتومبیل رضاشاه به ما نزدیک شد، محوی گفت: من می‌ترسم؛ بیا جایمان را

عوض کنیم. به محض اینکه در جای او قرار گرفتیم، اتومبیل رضاشاه توقف کرد و او از ماشین پیاده شد و من او را در حالی که نیم‌متر با من فاصله داشت دیدم. او با آنکه بیسواد بود یک کارهایی کرد در صورتی که پسر باسواد او، با آن همه امکاناتی که داشت، کاری نکرد. به‌طور کلی در کشورهای جهان سوم هر کس صاحب قدرت شود، فوراً از آن سوءاستفاده می‌کند. کما اینکه در همین شهر خودمان هر کسی که پشت میزی می‌نشیند دیگر آن را رها نمی‌کند. یادم هست زمانی که در قم خدمت می‌کردم به فرماندار قم گفتم: آقای فرماندار، شما مرا تهدید می‌کنید. من از شغلم نگران نیستم. لعنت بر کسانی که به میزشان علاقه دارند و به کارشان نه؛ و افتخار به کسانی که به کارشان علاقه دارند و به میزشان نه. هر کاری باید به دست مردم انجام گیرد و اگر مردم نباشند هیچ کاری پیش نمی‌رود. دست خدا هم با مردم است (یدالله مع‌الجماعه). کما اینکه گوسفند برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت به اوست. اگر مردم نباشند، رئیس‌جمهور و حاکم به چه کسی می‌تواند ریاست کند؟ و همین‌طور معلم باید در خدمت شاگردان باشد. بنابراین، عمده ملت و مردم هستند.

○ فرمودید که در شهریور ۱۳۲۴ به تهران آمدید.

● بله، سه چهار سال قبل از آن دانشسرای مقدماتی را تمام کرده بودم. در سال ۱۳۲۴ از ترس روسها از خوی فرار کردم و به تهران آمدم.

○ در سال ۱۳۲۴ که به تهران آمدید، فرقهٔ دموکرات در آذربایجان تشکیل شده و فعالیتهای

خود را آغاز کرده بود. از آن دوران چه خاطراتی دارید؟

● در زمان فعالیت فرقه دموکرات من به تهران آمده بودم. دیپلم گرفته بودم و دیپلمه‌ها هم افسر می‌شدند. بنابراین، من به عنوان افسر، خدمت سربازی‌ام را انجام دادم. دولت بودجهٔ کافی نداشت؛ به این جهت دوره خدمت سربازی به یک سال کاهش یافت. پنجم شهریور ۱۳۲۴ به تهران آمدم و در مهر همان سال به دانشکدهٔ افسری رفتم.

به یاد دارم هنگام فرار از خوی، دو سه نفر از دوستان گفتند: ما هم می‌خواهیم با تو بیاییم و دوران خدمت خود را در تهران بگذرانیم. تا آنجا که یادم هست جوادزاده، تقوی‌زاده و ریاضی‌کسانی بودند که با من از خوی بیرون آمدند. آمدن ما به تهران، با تشدید فعالیت فرقهٔ دموکرات در آذربایجان همزمان بود. به تهران که آمدم در دانشکدهٔ افسری خدمت کردم. مدتی گذشت و من در دانشکده ارشد بودم تا اینکه یکی از شبها

دوستانم به من ایراد گرفتند و گفتند: تو باعث شدی ما از خوی فرار کنیم، و حالا خانواده ما در آنجا در خطر هستند؛ بنابراین هرچه زودتر باید به شهرمان برگردیم. به آنها گفتم: من به شما اصرار نکردم با من همراه شوید؛ خودتان خواستید و آمدید؛ الان هم می‌توانید برگردید.

اتفاقاً از گروهی که من ارشد آنها بودم، یک شب دو نفر به‌طور ناگهانی از دانشکده افسری فرار کردند. یکی از آنها محمدزاده نام داشت که اهل تبریز و دیگری مختاری اهل میانه بود. فردای آن روز چون ارشد دسته بودم، یک ساعت به من مرخصی دادند تا به شهر بروم و آن دو نفر را پیدا کردم و به محل خدمتشان برگردانم. نخستین بار بود که از دانشکده بیرون می‌آمدم و اصلاً شهر تهران را نمی‌شناختم. با لباس نظامی از دانشکده بیرون آمدم و به سمت میدان حر [باغشاه سابق] و از آنجا به سمت جنوب، یعنی میدان راه‌آهن حرکت کردم. در مسیری که می‌رفتم یک وقت متوجه شدم چند زن مرا صدا می‌زنند. نمی‌دانستم که آنجا شهرنو است. به هر حال، پیدا کردن کسانی که دنبالشان بودم کار ساده‌ای نبود و به این کار موفق نشدم؛ تا اینکه مدتی بعد مختاری خودش به دانشکده برگشت و به خدمت خود ادامه داد. اما محمدزاده، آن‌طور که بعدها فهمیدم، به آذربایجان رفت و به دموکراتها پیوست. مدتی پس از شکست فرقه دموکرات به باکو رفت و، سالها بعد، از آنجا دکترای ادبیات گرفت و استاد شد و حتی بر دیوان اشعار ترکی شهریار مقدمه نوشت. چند سال بعد از انقلاب به ایران آمد. در حالی که دچار بیماری قلبی شده بود، به دیدنم آمد و یک روز هم من به دیدنش رفتم. پسرش هم که در روسیه دکتر شده بود، الآن در زنجان طبابت می‌کند.

محمدزاده برایم تعریف می‌کرد وقتی که تشکیلات فرقه دموکرات از هم پاشیده شد، رهبران فرقه، از طریق پل جلفا، خود را به مرز رساندند و از کشور خارج شدند. بلافاصله پس از فرار آنها، روسها پل را بستند و مانع از فرار ما شدند. هرچه می‌گفتم اجازه بدهید ما هم از پل عبور کنیم، آخر اگر اینجا بمانیم، دستگیر می‌شویم و ما را می‌کشند، کسی توجه نکرد. همین‌طور که اسلحه در دست داشتیم، به ناچار جلو یک ماشین باری را گرفتم و از او خواستم مرا تا مرز برساند. با این ماشین از تبریز تا مرند رفتم. همین که به مرند رسیدیم راننده گفت: من زن و بچه دارم؛ اجازه بده برگردم؛ شما می‌توانی با ماشینهایی که از اینجا عبور می‌کنند، خود را به مرز برسانی. پیاده شدم و خلاصه هرطور بود خود را



گردش علمی: دانشجویان دانشکده علوم به سرپرستی دکتر سجایی

به مرز جلفا رساندم تا از آنجا به شوروی فرار کنم. مدتی پشت مرز ماندم تا اینکه بالاخره مرز را باز کردند و به این ترتیب موفق به فرار شدم. در این مدت روسها فقط تکه‌ای نان خیس به من دادند؛ نانی که از آن آب می‌چکید. بعد هم مرا همراه با عده‌ای دیگر به باکو بردند و در یک مدرسه جا دادند. در مدرسه رادیو روشن بود و به تبلیغات کمونیستی و تعریف و تمجید از حکومت شوروی و نوع زندگی مردم می‌پرداخت. من که زبان روسی نمی‌دانستم، پرسیدم رادیو چه می‌گوید؟ گفتند که رادیو می‌گوید: اینجا بهشت روی زمین است. در حالی که تعجب کرده بودم، با خود گفتم: عجب بهشتی است که از شدت سرما در حال تلف شدن هستیم و به ما نان خیس می‌دهند. آن وقت بود که فهمیدم به چه سرزمین جهنمی‌ای آمده‌ام.

متأسفانه توده‌ایها هیچ‌وقت پیروان ساده‌لوح خود را از واقعیت‌های موجود در شوروی آگاه نمی‌کردند؛ جامعه‌ای که در آن فقر بیداد می‌کرد و بیشتر مردم با گرسنگی و بیکاری مواجه بودند. به هر حال، محمدزاده در تمام آن سالها موفق شده بود چشم خود را به روی واقعیت‌ها باز کند و، به‌رغم همهٔ سختیها، درس بخواند. تقدیر برای او چنین رقم زده بود که فروپاشی شوروی را ببیند و به کشور خود برگردد و چندی بعد هم در ایران فوت کند. او در شمار افراد نادری بود که چشمش را به روی حقایق روی هم نگذاشت و آشکارا از مظالم کمونیستها حرف می‌زد.

تا مدت شش ماه یعنی تا عید ۱۳۲۵ در دانشکدهٔ افسری بودم. چون ارشد دسته بودم به من گفتند می‌توانی هر جا بخواهی بروی و من در تهران ماندم و افسر آموزشگاه گروهبانی شدم. در این آموزشگاه ۱۸۰ نفر می‌خواستند گروهبان شوند و تحت نظر من آموزش می‌دیدند. به این ترتیب، در زمان فعالیت فرقهٔ دموکرات در آذربایجان، من در تهران بودم و از نحوهٔ فعالیت آنان اطلاعی ندارم. بعد هم که برگشتم، بساط فرقهٔ دموکرات در آذربایجان جمع شده بود.

○ به نظر شما چه عواملی موجب شد موضوع آذربایجان بدون آنکه امتیازی به شوروی داده شود، به نفع ایران خاتمه پیدا کند؟

● همان‌طور که می‌دانید، در مورد حل مسئلهٔ آذربایجان، قوام، با سیاستی که داشت و با بهره‌گیری از سیاستهای جهانی، در آغاز نخست‌وزیری خود و در اواخر ۱۳۲۴ به شوروی رفت و پس از مذاکره با مقامات روسی، موافقتنامه‌ای در مورد اعطای امتیاز نفت شمال به

شوروی منعقد کرد، مشروط بر اینکه دولت شوروی از این پس از فرقهٔ دموکرات حمایت نکند. قوام برای فریب روسها حاضر شد حتی سه وزیر توده‌ای را، به‌رغم میل باطنی خود، وارد کابینه کند و به‌اصطلاح یک کابینهٔ ائتلافی تشکیل دهد. همان‌طور که می‌دانید دکتر مرتضی یزدی، دکتر فریدون کشاورز و ایرج اسکندری به ترتیب مسئولیت وزارت بهداشت، وزارت فرهنگ و وزارت بازرگانی و پیشه و هنر را برای مدتی به عهده داشتند. او دست به ریسک بزرگی زده بود و هیچ‌کس هم به درستی از منویات او اطلاعی نداشت، در حالی که او خوب می‌دانست چگونه سیاستهای خود را پیش ببرد. در ظاهر قرار شد که این قرارداد را مجلس پانزدهم، پس از افتتاح، تصویب و امضا کند؛ اما نمایندگان مجلس و اطرافیان دکتر مصدق این قرارداد را تأیید نکردند و به این ترتیب قوام موفق شد کلاه سر روسها بگذارد و مخصوصاً از این نظر من قوام را دوست دارم و برای او احترام قائلم.

○ چطور شد که قم را برای خدمات فرهنگی و اداری انتخاب کردید؟ و تحصیلات دانشگاهی

را چگونه و در چه رشته‌ای ادامه دادید؟

● پس از اینکه دوران خدمت سربازی‌ام تمام شد، پدرم روی عقاید مذهبی خود، نظرش این بود که در قم یا تهران خدمت کنم. از این‌رو، به قم رفتم و از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۱ در این شهر بودم و همان‌طور که عرض کردم فقط تابستانها به خوی می‌آمدم. در قم مدیر دبستان حکمت بودم. در نامه‌ای هم به علی‌اصغر حکمت نوشتم افتخار می‌کنم در مدرسه‌ای که به نام شما نامگذاری شده خدمت می‌کنم. او هم جواب مؤدبانه‌ای برآیم نوشت. هم‌زمان در دبیرستان سنایی هم تدریس کردم. این دبیرستان از دبیرستانهای ملی قم بود و آقای اوحدی، که مرد شریفی بود، آن را اداره می‌کرد.

مدت شش سال در قم خدمت کردم و از آنجا حقوق گرفتم. چون از دانشسرای مقدماتی دیپلم گرفته بودم، دیپلم دانشسرا معادل پنجم متوسطه حساب می‌شد، به این جهت در امتحانات ششم هم شرکت کردم و به‌عنوان نفر اول شناخته شدم. بعد من را، به‌عنوان آموزگار مأمور به تحصیل، به دانشگاه معرفی کردند. البته در کنکور هم شرکت کردم.

برای ادامهٔ تحصیل به مدت سه سال به تهران آمدم. نظرم این بود که در رشتهٔ زبان تحصیلاتم را ادامه دهم؛ چون در تمام دوران تحصیلی، زبانم از همشاگردیها بهتر بود. گفتند: شما شاگرد اول هستید و باید در رشتهٔ فیزیک درس خود را ادامه بدهید. گفتم:

من به فیزیک علاقه ندارم و مایلیم در رشته طبیعی درس بخوانم. این بود که در دانشکده علوم دانشگاه تهران تحصیل کردم و در سال سوم دانشکده علوم که دروس تخصصی شد، من در رشته زمین‌شناسی درس خواندم. مرحوم دکتر یدالله سبحانی در آنجا تدریس می‌کرد. می‌گفتند که ایشان مرد سختگیری است و من ایشان را خیلی دوست داشتم و شاید همین علاقه به او موجب شد در این رشته درس بخوانم.

پس از پایان تحصیل، دوباره به قم برگشتم؛ چون از بودجه آنجا استفاده می‌کردم. مدت یک سال و نیم دیگر هم در قم ماندم و در دبیرستان حکیم نظامی، طبیعی درس دادم. قبلاً هم در سال ۱۳۲۷ در این مدرسه، هفته‌ای ۱۱ ساعت تدریس کرده بودم. به‌علاوه، دفترداری مدرسه هم به‌عهده من بود. وقتی که لیسانس گرفتم باز به قم مراجعت کردم و از مهر ۱۳۳۴ تا خرداد ۱۳۳۵ در قم معلم بودم.

○ آیا همزمان با تحصیل در دانشگاه، فعالیت سیاسی هم داشتید؟ گرایش فکری و سیاسی

شما چگونه بود؟

● اگر منظور شما وابستگی به دستجات سیاسی و عضویت در احزاب است، هیچ‌وقت عضو دسته و حزبی نبودم. حتی، با آنکه به مهندس بازرگان و دکتر سبحانی نزدیک بودم و علاقه داشتم، در نهضت آزادی عضو نشدم، چه رسد به گروهها و احزاب سیاسی دیگر. یادم هست در دوران خدمت در قم، دو نفر توده‌ای از تهران به سراغ من آمدند و ضمن صحبت با من گفتند: شما در فرهنگ خیلی زحمت کشیده‌اید و کارهای خوبی انجام داده‌اید. بعد دعوت کردند در تشکیلات آنها عضو شوم و همکاری کنم. از سوی دیگر، با پزشکپور و پان‌ایرانیستها هم از طریق دوست نزدیکم دکتر محمدامین ریاحی آشنایی داشتم. آنها هم اصرار می‌کردند که در تشکیلاتشان عضو باشم. در هیچ مورد نپذیرفتم و به هر کدام می‌گفتم که رویه من بیطرفی است. می‌گفتند: یعنی چه؟ بیطرف وجود ندارد! گفتم: پس من چی هستم؟! من بیطرفم و مایل نیستم در هیچ حزب و گروهی عضو باشم. اما به‌طور کلی نسبت به دکتر مصدق و نهضت ملی شدن صنعت نفت علاقه داشتم.

یادم هست روی ارادتی که به دکتر مصدق داشتم یک بار از دانشگاه به مجلس شورای ملی رفتم و در جایگاه تماشاچیان مجلس نشستم. جمال امامی که همشهری ما بود (و آشکارا می‌گفت که طرفدار انگلیسیهاست) به‌عنوان نماینده مجلس، انتقادات تندی به دکتر مصدق کرد و به او خیلی توپید. حتی یادم هست او را «پیرمرد» خطاب کرد. به این

ترتیب اوضاع در مجلس متشنج شد و ما هم در مجلس به نفع دکتر مصدق، داد و فریاد راه انداختیم. رئیس مجلس تهدید کرد که ما را از مجلس بیرون می‌کند، اما گوشمان به حرف او نبود و کار خودمان را می‌کردیم. در این میان دکتر مصدق از جای خود برخاست؛ پشت تریبون رفت و برای دولت خود از مجلس، رأی اعتماد درخواست کرد. با اوضاع پیش آمده و مقدماتی که جمال امامی در مجلس به وجود آورده بود، گمان نمی‌کردم دکتر مصدق بتواند از مجلس رأی اعتماد بگیرد؛ اما خوشبختانه مجلس به ایشان رأی اعتماد داد. یادم هست آن روز هنگام خروج از مجلس، روی پله‌ها آن قدر فریاد زدم که صدایم گرفت. با صدای بلند فریاد می‌زدم:

باز هم اجنبی دق کند دق از هم زنده دکتر مصدق
بعد هم به دانشگاه و سر کلاس برگشتم.

○ مرحوم اصغر پارسا در دوران نخست‌وزیری دکتر مصدق از خوی نماینده مجلس شد. شما چه اندازه ایشان را می‌شناختید؟

● ایشان و خانواده‌اش در خوی مردمانی نجیب و خوشنام بودند. خودش از یاران دکتر مصدق و از اعضای فعال جبهه ملی و عضو فراکسیون نهضت ملی در مجلس بود و صادقانه همه توان خود را در جهت اهداف ملی شدن نفت به کار گرفت و از هیچ کوششی فروگذار نکرد. بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به اتهام همکاری با دکتر مصدق مدتی زندانی شد. در جریانات مربوط به جبهه ملی دوم هم فعالیت داشت. همواره با شیوه حکومت شاه مخالف بود و حکومت او را، به خصوص بعد از ۲۸ مرداد، مشروع نمی‌دانست. برادرش حمید پارسا قبلاً در دوره اول متوسطه با من هم‌کلاس بود اما تحصیلات خود را ادامه نداد و در تهران کارمند بانک ملی شد. برادر کوچک‌تر او به نام مجید پارسا هم آدم درستکاری بود و بعدها رئیس گمرک تهران شد و خوب یادم هست در سال ۱۳۴۴ که من از فرانسه برمی‌گشتم، در این سمت بود.

○ جناب عالی چه خاطراتی از دوران نخست‌وزیری دکتر مصدق به یاد دارید؟

● من از طرفداران دکتر مصدق بودم و هنوز هم بر این باورم که او در شمار افراد میهن‌دوست و خدمتگزار کشور بود. در یکی از حساس‌ترین اوضاع، که انگلیسیها اموال بیت‌المال را به غارت می‌بردند و دربار هم فاسد بود، به نخست‌وزیری رسید و موفق شد با حمایت روحانیون و مردم نفت ایران را ملی اعلام کند.

از همان آغاز نخست‌وزیری او تحریکات دربار و مخالفان و عوامل خارجی شدت گرفت به طوری که کم‌کم حتی بعضی از یارانش اطراف او را خالی کردند. مخالفان او را به ترور تهدید کرده بودند و دکتر مصدق، از ترس جان خود، ناچار بود جلسات هیئت دولت را در منزل خودش برگزار کند. شاید بعضی نسبت به پاره‌ای از تصمیمات دکتر مصدق ایراد داشته باشند اما باید توجه کرد که او در چه موقعیتی قرار داشت. دربار و انگلستان خود را پایبند به هیچ قانونی نمی‌دانستند و از هیچ کوششی برای سرنگونی او کوتاه نمی‌آمدند. در ماجرای نهم اسفند تصمیم داشتند او را به قتل برسانند. وقتی که این توطئه برملا شد تصمیم به قتل رئیس شهربانی او، افشارطوس، گرفتند. توطئه‌ها آنقدر بالا گرفته بود که، در ماه‌های پایانی نخست‌وزیریش، تصمیم گرفت حتی مجلسین را منحل اعلام کند. چنین اقدامی یک ریسک بود و به نظر من او چاره را در آن دید که تصمیم خود را به فراندوم بگذارد تا از نظر قانونی ایرادی نداشته باشد. اتفاقاً در زمان برگزاری فراندوم، مبنی بر تعطیل مجلسین شورای ملی و سنا، من در دانشگاه تهران تحصیل می‌کردم و چون طرفدار ایشان بودم به خوی آمدم تا در برگزاری انتخابات کمک کنم. انتخابات آغاز شد و من در برگزاری انتخابات کمک می‌کردم. مردم رأی زیادی دادند و چون هنوز عده زیادی از مردم به صندوقها مراجعه می‌کردند و ساعت رأی‌گیری تمام شده بود تقاضا کردم دو ساعت زمان رأی‌گیری تمدید شود که خوشبختانه موافقت شد. چند روز پس از رأی‌گیری و انحلال مجلسین همان‌طور که می‌دانید، شاه فرمان عزل دکتر مصدق را از نخست‌وزیری صادر کرد و اوضاع به کلی عوض شد.

○ شما که ناظر انتخابات بودید، لطفاً در مورد نحوه انجام فراندوم و تأثیری که انحلال

مجلس بر سقوط مصدق داشت، توضیح دهید.

● آن‌طور که یادم هست، قاطبه مردم، چون به دکتر مصدق و دولت او اعتماد داشتند، با انحلال مجلس موافق بودند و لذا به انحلال آن رأی دادند. در مورد تأثیر فراندوم و مراجعه به آرای عمومی بر سقوط دولت دکتر مصدق، باید توجه داشته باشید که دولتهای آمریکا و انگلستان و نیز دربار، از مدتی پیش از آن به این نتیجه رسیده بودند که به هیچ عنوان نمی‌توانند در موضوع نفت با دولت مصدق به توافق برسند و درصدد ساقط کردن آن بودند. بنابراین، خیال نمی‌کنم برگزاری فراندوم در اصل ماجرا تأثیر چندانی داشته بود. ○ پس از واقعه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر شما چه گذشت و چگونه به خدمات خود ادامه دادید؟



با دکتر امین ریاحی در بازدید از نمایشگاه: ۱۳۳۵



● چند روز بعد، شاه که فرار کرده بود، با کودتای آمریکایی - انگلیسی به ایران برگشت. طرفداران دکتر مصدق سعی می‌کردند خود را از نظر عمومی پنهان کنند. در این اوضاع من به بیرون از منزل آمدم و مردم هم مرا می‌دیدند و تعجب می‌کردند که چطور جرأت کرده‌ام از خانه بیرون بیایم. در نزدیک میدان مرکزی خوی قوم و خویشان جمال امامی و خانواده ریاضی‌ها ایستاده بودند و از اقدامات ژاندارمها در مرنده که مرا می‌شناختند حرف می‌زدند. من به طعنه گفتم: همان ژاندارمهایی که در دهات جوجه می‌خورند؟! بعد پاسبانی را که دوست من بود، دیدم. او به من نزدیک شد و گفت: فلانی، از منزل فرستاده‌اند و با شما کار دارند. من متوجه شدم که چه خبر است. از آن لحظه خود را پنهان کردم و دو روز بعد از ۲۸ مرداد با دوچرخه به گوه‌ران رفتم و برادر مرحومم حاج مهدی با یک ماشین باری آنجا آمد، دوچرخه را از من گرفت و من هم سوار ماشین شده و به سمت تبریز راه افتادم. در بین راه یک گروهبان هم سوار ماشین شد، شب در مرنده ماندیم و من کرایه، پول شام و کرایه اتاق او را دادم. به تبریز که رسیدیم بلافاصله به تلفنخانه رفتم و خبر سلامت خود را به خوی رساندم. همین که از تلفنخانه بیرون آمدم دو پاسبان مرا دستگیر کردند و با درشکه به کلانتری بردند چون همان گروهبان شکایت کرده بود که فلانی رئیس حزب ایران و توده‌ایهاست. آنقدر نادان بود که نمی‌دانست حزب ایران با حزب توده فرق دارد و اصلاً مخالف هم‌اند. رئیس کلانتری فهمید که او چرت و پرت می‌گوید و دستور داد مرا به شهربانی مرکز منتقل کنند. به هر حال، جریان مفصل است. به هر حال، دوستانم کمک کردند و موجبات آزادی‌ام را فراهم آوردند. رئیس حسابداری شهربانی تبریز، آقای پسیان دوست صمیمی من بود و کمک کرد.

○ تصور می‌کنم مدتی هم در دبیرستان البرز تدریس داشتید؟

● بله، در دبیرستان البرز فقط در کلاس ششم تدریس کردم. در آنجا با دکتر مجتهدی و دوست عزیزم آقای مؤتمن بودم. مدتی هم در مدرسه فرانسویها درس می‌دادم و یادم هست که دختر دکتر خانلری در آن مدرسه درس می‌خواند. آن زمان مدرسه فرانسویها در خیابان فرهنگ بود و هنوز به خیابان ولیعصر [پهلوی سابق] منتقل نشده بود. مدیر ایرانی مدرسه آقای رباطی، همشهری من و مرد شریفی بود (او به اصرار من در فرانسه دکترای شیمی گرفت). اما مدیر اصلی مدرسه مسیو اندریو بود.

○ شما که سالها در قم خدمت فرهنگی کرده‌اید حتماً مرحوم آقای فقیهی را که در مدرسه

حکیم نظامی تدریس و مدیریت کرده‌اند، خوب می‌شناسید. لطفاً در مورد ایشان و خدماتشان صحبت کنید.

● بله، در سال ۱۳۲۵ که من به قم رفتم، ایشان حداقل ۱۰ سال از من بزرگ‌تر بود و دبیر شناخته‌شده‌ای به حساب می‌آمد. او بود که از من امتحان ادبیات گرفت. آشنایی من با او به دوستی نزدیکی انجامید و این دوستی تا زمانی که زنده بود ادامه یافت. از نظر دانش و همچنین نحوه اداره کلاسها، یک انسان به تمام معنا کامل بود. دوره معقول و منقول را تمام کرده بود و به علوم اسلامی و به خصوص *نهج البلاغه* احاطه داشت. کتاب *عضدالدوله* او برنده جایزه سلطنتی شد؛ و آخرین اثر او ترجمه *نهج البلاغه* بود که به شایستگی آن را ترجمه کرد.

همسر ایشان از خانواده‌ای محترم، شریف و نجیب به نام طاهری بود. آنها هیچ‌وقت بچه‌دار نشدند. برادر همسرش کاظم طاهری نام داشت که در قم، واعظ شناخته شده و شریفی بود. در ۱۳۲۵ که من به قم رفتم، با آنکه استفاده از رادیو هنوز در قم رایج نبود، آقا کاظم، برای اعاشه، رادیو تعمیر می‌کرد و به سیمکشی و کارهای برقی خانه‌های مردم می‌پرداخت تا اینکه در سالهای بعد از انقلاب یک ماشین وانت به او زد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. آقای فقیهی، پس از فوت همسرش، هروقت فرصتی پیدا می‌کرد به منزل من می‌آمد؛ لباس راحتی می‌پوشید و با هم مشغول صحبت می‌شدیم. من هم چون تنها بودم آش و غذایی می‌پختم و با هم می‌خوردیم. تا زمانی که زنده بود، متأسفانه تجلیل مناسبی از او نشد و تنها یک بار دوستان در رستوران رویال ونک مراسمی گرفتند. یادم هست که آقای موسوی گرمارودی چون مدتی شاگرد او بود، در جلسه‌ای به او نزدیک شد و زانوی او را به نشانه احترام بوسید. خدایش رحمت کند.

○ مثل اینکه مرحوم شهید دکتر بهشتی هم مدتی در دبیرستان حکیم نظامی تدریس

می‌کردند؟

● بله، ایشان زبان انگلیسی تدریس می‌کرد و خوب هم درس می‌داد، چون همه راضی بودند. رابطه خوبی هم با من داشت و، در فاصله ساعت کلاسها، کنار من می‌نشست و دستش را روی شانه‌ام می‌گذاشت و چون می‌دانست با مهندس بازرگان و دکتر سبحانی ارتباط نزدیک و دوستی دارم می‌گفت: اخروی جان، از میلیون چه خبر؟ و در این موضوعات با هم حرف می‌زدیم. سالها بعد مدرسه دین و دانش را باز کرد. در سالهای دهه ۱۳۴۰ که

برای ادامه تحصیل به فرانسه رفتم، او به عنوان نماینده مذهبی در آلمان بود. در روزهای اولیه بعد از پیروزی انقلاب، یک بار در ساختمان نخست‌وزیری، در حالی که از پله‌های داخل ساختمان بالا می‌آمد، به محض آنکه مرا دید، سلام کرد و در آغوش گرفت. زمانی که با هم همکار بودیم، ریش کوتاهی داشت؛ اما این بار که او را دیدم ریش بلندی گذاشته بود. به هر حال، مسئولیتهای او زیاد شده بود و خیلی فرصت صحبت فراهم نبود.

○ جناب‌عالی در دبیرستان حکیم نظامی مدیریت نکردید؟ به‌طور کلی از خدمات فرهنگی

خود در قم مقداری صحبت کنید.

● خیر، خدمت شما عرض کنم سالهایی که در قم خدمت کردم تمام مدارج فرهنگی را از فراشی گرفته تا دفترداری، نظافت مدرسه، معلمی، دبیری و مدیریت انجام دادم. قبل از آن در خوی هم آموزگار، دبیر و ناظم مدرسه بودم. وقتی که به قم رفتم در ابتدای خدمت اداری و معلمی به اداره فرهنگ رفتم. در آنجا رئیس اداره وقتی که خط مرا دید، خوشش آمد و مرا نزد خود نگهداشت. در اداره، یک کارمند تریاکی داشتیم که غالباً پشت دفتر اندیکاتور چرت می‌زد و من بدون آنکه او را از خواب بیدار کنم، خودم نامه‌ها را در دفتر وارد می‌کردم. وقتی که از خواب بیدار می‌شد می‌دید که کلیه نامه‌های رسیده که یک طرف میز بود، به طرف دیگر آمده و می‌فهمید که نامه‌ها در دفتر ثبت شده است. اداریه‌ها کم‌کم متوجه شدند که من کارها را می‌قایم لذا نگذاشتند که من در کارهای اداری بمانم. آن زمان در اداره فرهنگ قم، دو نفر همه‌کاره بودند و کارها دست آنها بود. یکی آقای صاحب‌نسق و دیگری آقای غروی بود که بعدها در اسپانیا در رشته جغرافیا درس خواند و الآن دکتر است. یک رئیس فرهنگ هم به نام محسن دولتشاهی در قم داشتیم که دزد بود و از دو سیر پنیر هم نمی‌گذشت. بعد معلم، دبیر دبیرستان و مدیر شدم، بعد هم به اصطلاح رئیس فرهنگ شدم.

مدتی که مدیر دبستان حکمت بودم یادم هست که چند روز هم فراشی مدرسه را کردم. فراشی در مدرسه به نام جعفر گل‌دوست داشتم که مرد خوبی بود. مریضی داشت که می‌بایست به تهران برود و اداره به او سه روز اجازه مرخصی نمی‌داد. به او گفتم: تو به تهران برو، من خودم مدرسه را از هر نظر اداره می‌کنم. گفت: آخر نمی‌شود. گفتم: تو برو و کاری نداشته باش. زمستان بود و کلاسها بخاری هیز می‌داشتند. آن زمان هم در دبستان چند دانش‌آموز داشتیم که با سایر دانش‌آموزان اختلاف سنی هفت تا هشت سال



در زمین فوتبال دبیرستان حکیم‌نظامی قم؛ ۱۳۴۰

داشتند. یکی از آنها پسر قدبلندی بود به نام جبروتیان که در کلاس ششم ابتدایی درس می‌خواند. افرادی بودند که در سن کم ازدواج می‌کردند اما چون عقد آنها در دفاتر رسمی ثبت نمی‌شد، وقتی که بچه‌دار می‌شدند، نمی‌توانستند برای بچه شناسنامه بگیرند، چون ازدواجشان رسمی نبود. وقتی که فرزند مثلاً شش ساله می‌شد تازه برای او شناسنامه جدیدالولاده‌ای می‌گرفتند. در نتیجه در مدرسه یک چنین دانش‌آموزانی داشتیم که سن شناسنامه‌ای آنها کم بود ولی در واقع بیش از ۱۲-۱۳ سال سن داشتند. در مدرسه دانش‌آموزی داشتیم که در کلاس ششم بود و هر روز صورتش را اصلاح می‌کرد. البته چنین وضعی در مدارس ابتدایی خطرناک هم بود و مدیر می‌بایست از هر حیث مراقبت می‌کرد. در غیاب فراش مدرسه من که نمی‌توانستم از بچه‌های مردم بخوام مثلاً بخاری

کلاس را مرتب و نظافت مدرسه را انجام دهند، به محض اینکه مدرسه تعطیل می‌شد، یک دستمال پارچه‌ای به دهان می‌بستم و تمام کلاسهای مدرسه را جارو و تمیز می‌کردم. سر صف هم به دانش‌آموزان گفته بودم در این چند روز من مدیر نیستم و کار فراش را انجام می‌دهم. به معلمین هم گفته بودم وقتی به کلاس می‌آیم، به عنوان فراش می‌آیم و بچه‌ها به احترام من حق ندارند از جای خود بلند شوند. معلمین در این چند روز خیلی راضی بودند و می‌گفتند بخاریهای کلاسها، از روزهای قبل بهتر روشن بوده است. در دوره‌ای که رئیس فرهنگ بودم اتاقم فرش نداشت و با تعدادی روزنامه که از شهرستانها می‌آمد متکا ساخته بودم و دو روزنامه هم زیر خودم می‌انداختم و، بعد از دو ساعت استراحت، پشت میز کارم می‌نشستم و کار می‌کردم. در تمام این مدت که زمستان هم بود فقط یک دست لباس و یک بارانی رنگ و رو رفته داشتم و در قم هیچکس مرا با لباس دیگر ندید. حتی روز خداحافظی که مجلسی در مدرسه ترتیب داده بودند، من پیراهن زیرپوشم را که شسته بودم، (در حالی که نم داشت و خشک نشده بود) پوشیدم. یکی از آن روزها که روی روزنامه خوابیده بودم صدای‌های گریه، مرا از خواب بیدار کرد. چشمانم را که باز کردم دیدم سرایدار اداره در حالی که دستمال به چهره دارد‌های‌های گریه می‌کند. ابتدا خیال کردم کسی به او توهین کرده یا او را کتک زده؛ پرسیدم چی شده؟ گفت: چیزی نشده آقا. ولی یک چنین صحنه‌ای را به عمرم ندیدم که رئیس اداره روی روزنامه بخوابد. بعد رفت و یک فالیچه پاره پاره برایم آورد و خلاصه ما هم جزو اعیان شدیم.

اهالی قم فرماندار قم را خوب به یاد دارند که وقتی به اتاقم آمد، او را راه ندادم. او می‌خواست برای فرزند رئیس ایستگاه راه‌آهن نمره بگیرد و من چون می‌دانستم برای شنیدن سخنرانی من دیر می‌آید او را راه ندادم (۲۰ دقیقه دیر آمده بود). از من نمره خواسته بود و من نداده بودم. سال قبل از آن ساواک دو نفر از اداره فرهنگ را، که دیپلم داشتند، گرفته بود. همانطور که عرض کردم، فرماندار برای رئیس ایستگاه راه‌آهن به نام شازده احمدی که پسرش معتاد و مورفینی بود و در دبیرستان مردود شده بود، آمده بود که سفارش کنم به او نمره بدهند تا تجدید شود و در شهریور ماه دوباره امتحان بدهد. به او گفتم: «آقای فرماندار، من از روز اول که اینجا آمدم به دبیران گفتم که شما در کار خود مستقل هستید و من کارهای نیستم. من فقط اینجا هستم تا کارهای شما مرتب باشد.» تا زمانی که در قم بودم، پاسبانها در شهر وقتی دبیران مدرسه را می‌دیدند به احترام آنها

دستشان را بلند می‌کردند و احترام می‌گذاشتند. وقتی که فرماندار دید من از موضع خود کوتاه نمی‌آیم، شروع به تهدید کردن من کرد و چون یزدی بود با لهجه غلیظ یزدی گفت: آقای اخروی، نامه‌هایی به من رسیده که هنوز آنها را رد نکرده‌ام. فهمیدم که اشاره‌اش به روزی است که من تازه وارد اتاق کارم شده بودم؛ در اتاق، علاوه بر عکس شاه، عکس دیگری از شاه با ملکه الیزابت بود که رئیس فرهنگ قبلی آن را به دفتر زده بود و من لدی‌الورود آن را پاره کردم. او این کار را به حساب من گذاشته بود که یعنی من عکس شاه را پاره کرده‌ام. من ضمن اشاره به عکس شاه، به او گفتم: شما مرا از این می‌ترسانید! لعنت به اشخاصی که به میزشان علاقه دارند و به کارشان نه؛ و افتخار بر آنهاست که به کار خود علاقه دارند و به میزشان نه. آقای فرماندار، الآن که ما صحبت می‌کنیم، ممکن است شاه مرده باشد. همگی گفتند: خدا نکنه و داد و فریاد کردند. گفتم: خدا نکنه ندارد، شاه هم یک آدم است و بالاخره روزی می‌میرد. همین باعث شد که به من انگ سیاسی بزنند؛ به‌طوری که سالها بعد که می‌خواستم به اروپا بروم، ساواک گذرنامه مرا نگهداشت؛ تا اینکه پدرزن بلوک‌باشی که در ساواک مترجم زبان روسی و آدم خوبی هم بود، گذرنامه من را می‌گرفت و من به اروپا می‌رفتم. بعد از پایان دوره خدمتم در قم همیشه گذرنامه من در ساواک با اشکال مواجه بود. خدا رحمت کند پدرزن بلوک‌باشی را که آدم خوبی بود و به آن معنا اصلاً ساواکی نبود. او بود که کارهای مرا رو به راه کرد.

در آن سال [۱۳۳۵] با اقداماتی که درخشش و دیگران انجام دادند، کرج به لحاظ فرهنگی از تهران مستقل شد و من اولین کسی بودم که به کرج منتقل شدم. البته چون وسط سال (در ۲۵ دی ماه) به کرج منتقل شدم، دو روز و نصف به من کلاس درس داده بودند. ضمناً قرار بود که رئیس فرهنگ کرج شوم. من از سوی مرحوم درخشش نامزد این سمت بودم.

○ درخشش در آن زمان رئیس جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی بود؟

● بله، فقط همین سمت را داشت، در وزارت فرهنگ کارهای نبود اما نفوذ داشت.

○ تصور می‌کنم در برابر درخشش، شخص دیگری به نام رضا معرفت مطرح شد که با او

رقابت کند...

● درست است. در مقابل درخشش، دربار یک نفر از اهالی قم به نام معرفت را علم

کرد که عبدالله گرجی و دیگران هم با او همکاری می‌کردند. او هم مانند درخشش در رشته تاریخ و جغرافی لیسانس گرفته بود و، علاوه بر دبیری، ریاست دبیرستان را عهده‌دار

بود و به ریاست اداره تعلیمات ابتدایی منصوب شد. چندی هم ریاست اداره کل فرهنگ شهرستانها، مدیریت کل بازرسی و ریاست فرهنگ تهران با او بود. اما آدم هیل هیویی بود و در موردش می‌گفتند از هر طرف او را بلند کنیم، از سمت دیگر زمین می‌افتد. در مجموع، به درد کارها و مسئولیتهای فرهنگی نمی‌خورد؛ هر چند پشتش به دربار و مقامات بالای حکومتی گرم بود و اصلاً زور ما به او نمی‌رسید. زمانی که در دانشگاه درس می‌خواندم، چند دانشجوی توده‌ای مثل خازنی از سوی حزب توده مأموریت و اصرار داشتند که دانشجویان به معرفت رأی دهند. تشخیص حزب توده درست بود؛ چون خوب می‌دانستند او بی‌کفایت است و از این طریق قصد داشتند امور را خودشان در دست بگیرند. توده‌ایها از دانشجویان می‌خواستند که به درخشش رأی ندهند؛ در حالی که درخشش یک ارگانیزاتور بود و برای مسئولیتهای فرهنگی لیاقت داشت.

زمانی که شنیدم قصد دارند او را وزیر کنند، به او تلفن زدم تا بلکه او را از قبول این مسئولیت منصرف کنم؛ اما به توصیه‌هایم اصلاً توجهی نکرد. با این وصف درست است که یک مقدار ماجراجو بود و زبان خارجی هم نمی‌دانست؛ اما در تمام دوران وزارت و قبل از آن دزدی نکرده بود. از جمله کارهایی که او در زمان وزارت خود کرد، این بود که بورس تمام دانشجویانی را که فرزند اغنیا بودند و در آمریکا تحصیل می‌کردند، قطع کرد که آن وقت کار خوبی بود.

در هر حال، من از سوی درخشش و نقیب‌زاده هم از سوی دربار و رضا معرفت نامزد ریاست فرهنگ کرج بودیم.

○ در چه سالی؟

● سال ۱۳۳۵ بود.

○ آیا درخشش پیش از این به حزب توده گرایش نداشت؟

● ابداً. اگر توده‌ای بود ما با او همکاری نمی‌کردیم. همکاری من با او این‌طور بود که عصرها در باغ وزارت فرهنگ با او می‌نشستیم و مسئول فرهنگ شهرستانها را انتخاب می‌کردیم. مثلاً برای اداره فرهنگ خوی، آقای صمدزاده را که شخص متدینی بود، پیشنهاد کردم. ایراد گرفته بودند که ایشان در موقع پخش سرود شاهنشاهی در محوطه، نمی‌ایستند. برای اداره فرهنگ سلماس آقای محقق را معرفی کردم. عده‌ای راجع به او حرفهای دیگر زده بودند. در نهایت او را به میانه فرستادیم. فهرست افراد را می‌آوردند و



با رؤسای ادارات قم؛ ۱۳۴۰. نفر سوم از راست.

ما، پس از بررسی، پیشنهاد می‌دادیم که چه کسی برای ریاست اداره فرهنگ مناسب است. آقای شکیب‌ا رئیس اداره فرهنگ همدان بود و عده‌ای می‌گفتند که بهتر است عوض شود. با آنکه اصلاً ایشان را ندیده بودم؛ فقط شنیده بودم آدم درستکاری است. گفتم: چرا ایشان را عوض کنیم؟ چرا بیخود خرج سفر یک نفر به وزارت فرهنگ تحمیل شود تا به همدان برود و خرج سفر یک نفر دیگر که به تهران بیاید. اگر او شخص درستکاری است بهتر است به کارش ادامه دهد. درخشش که غالباً کنار من می‌نشست، ضمن تأیید نظرات من می‌گفت: اخروی راست می‌گوید. ما که به درستکارها کاری نداریم. به هر حال، درخشش همه را می‌شناخت و در وزارت فرهنگ، همه از او حساب می‌بردند.

گاهی اوقات انتصاب رؤسای فرهنگ شهرستانها یا برکناری رؤسای پیشین مسائلی پیش می‌آورد که موجب خنده می‌شد. یادم هست زمانی که در دانشسرا درس می‌خواندم همکلاسی به نام عزیز نظافتی داشتم که بعدها رئیس فرهنگ خلخال شد. روزی به معلم فیزیک ایراد گرفته و توپیده بود که چرا در شهرریور دیر آمده است. معلم بیچاره در جواب به او گفته بود: آقا معذرت می‌خواهم، مریض داشتم؛ پدرم مریض بود ... در همین موقع از اداره پست، نامه‌ها را آوردند و روی میز رئیس اداره فرهنگ گذاشتند. او یکی از نامه‌ها

را که باز می‌کند متوجه می‌شود همان دبیر فیزیک را که تا چند لحظه پیش مورد انتقاد قرار داده بود، به عنوان رئیس فرهنگ تعیین کرده‌اند. بلافاصله از جای خود بلند می‌شود و کنار دبیر می‌نشیند و از او عذرخواهی می‌کند. معلوم شد که خودش از سمت ریاست فرهنگ خلع شده و کسی که یک دقیقه پیش مورد حمله و انتقاد قرار گرفته بود به ریاست فرهنگ منصوب شده است.

○ وزیران فرهنگ گذشته از چه سنخ افرادی بودند و چه اندازه صلاحیت داشتند؟
● اکثراً از خانواده‌های ثروتمند و صاحب‌نام بودند؛ در امور فرهنگی مایه‌ای هم داشتند؛ اما، بجز درخشش، بیشترشان سابقه معلمی و تدریس نداشتند.

○ البته رضا جعفری وزیر فرهنگ در دولت زاهدی هم، چنین سابقه‌ای داشت. قبل از او هم دکتر شمس‌الدین جزایری، وزیر فرهنگ کابینه رزم‌آرا، در مدارس تهران و شهرستانها تدریس کرده و ریاست دبیرستان شرف و ریاست فرهنگ تهران را قبل از وزارت در کارنامه خود داشت.

● بله، جعفری هم لیسانسیه دانشسرای عالی بود و سابقه دبیری داشت. دکتر جزایری را هم می‌شناختم و مرد شریفی بود. به هر حال، بعضی از وزیران فرهنگ درستکار بودند و بعضیها درستکار نبودند.

یادم هست زمانی که دکتر محمود مهران وزیر شد با رفتن من به ترکیه در ۱۳۳۴ مخالفت کرد.

○ به چه مناسبت قرار شد به ترکیه بروید؟

● مادرم متولد بورسای ترکیه بود؛ بعد از جنگ جهانی اول به ایران آمده بود و چون راهها بسته شد، در ایران ماند و ۴۵ سال از خانواده‌اش (یعنی برادر و خواهرش) دور مانده بود. در ۱۳۳۴ می‌خواستیم به ترکیه بروم و از اقوام مادری‌ام دیدن کنم. زبان ترکی استانبولی هم می‌دانستم. وقتی که به ترکیه رفتم، از دانشگاه آنکارا هم دیدن کردم. مسئولین دانشگاه در صحبت با من وقتی که متوجه شدند زبان ترکی استانبولی می‌دانم، دعوت کردند آنجا بمانم و زبان فارسی تدریس کنم. حتی روزنامه *ینی‌صباح* با من مصاحبه کرد. مسئولین دانشگاه با وزارتخارجة ایران تماس گرفتند تا بلکه موافقت ایران را با ماندن من در ترکیه بگیرند؛ اما دکتر محمود مهران وزیر وقت فرهنگ موافقت نکرد. به دیدن مرحوم دکتر یدالله سبحانی رفتم و جریان را تعریف کردم که در ترکیه مرا با احترام

دعوت کرده‌اند اما مقامات ایرانی مخالف‌اند. ایشان گفت: وقتی که حقوق تو را در ایران پرداخت نمی‌کنند، چرا می‌خواهی به ترکیه بروی؟ تو باید برای خودت حساب پس‌انداز داشته باشی. به هر حال، در ۱۳۳۴ نتوانستم از سوی دولت ایران به ترکیه بروم و به جای من شخص دیگری به نام اجتهادی به آن کشور رفت. به جای رفتن به ترکیه در بورس فولبرایت که یک بورس آمریکایی بود شرکت کردم. از کرج سه نفر فرهنگی در امتحانات این بورس شرکت کردیم. دو نفر دبیر انگلیسی بودند و من هم دبیر طبیعی بودم. در امتحان کتبی آن دو نفر قبول نشدند و من قبول شدم ولی در امتحان شفاهی و مصاحبه متوجه شدم دو نفر به نامهای نقیب‌زاده و سیدی که هر دو ساواکی بودند اجازه نمی‌دهند من به خارج از کشور بروم؛ تا اینکه، در ۱۳۴۲، فرصتی به وجود آمد و در امتحانات بورس اعزام به خارج شرکت کردم و این بار نفر اول شدم.

همزمان با این امتحان، محمد درخشش از وزارت فرهنگ برکنار شد و جای خود را به دکتر خانلری داد و این بار دکتر خانلری به عنوان وزیر فرهنگ با اعزام من به فرانسه مخالفت کرد. خانلری مخالف درخشش بود و می‌دانست که من با او مربوطم؛ از این جهت مخالفت کرد.

○ در زمان وزارت درخشش، جنابعالی چه سمتی داشتید؟

● در زمانی که درخشش وزیر فرهنگ بود من رئیس اداره مرکزی بررسی مطبوعات، تألیف، ترجمه، فیلم و سناریو بودم و پس از اینکه درخشش از سمت وزارت فرهنگ برکنار شد، من هم از سمت خود کناره‌گیری کردم.

○ چه زمانی به این سمت انتخاب شدید؟ این اداره چه وظایفی به عهده داشت؟

● از اواخر ۱۳۴۰ مدت یازده ماه در این سمت بودم. کلیه آثاری که قرار بود چاپ و منتشر شود، در این اداره بررسی می‌شد و ما اجازه چاپ و انتشار کتابها، فیلمها و محصولات فرهنگی را صادر می‌کردیم. مثلاً سناریو می‌آمد و من آن را به یکی از بررسیها می‌دادم و او پس از مطالعه اجازه می‌داد مراحل دیگر انجام شود.

○ به یاد دارید که همکاران شما در این اداره چه کسانی بودند؟

● مرحوم زین‌العابدین مؤتمن، میرفخرایی، ابن‌الدین، علی‌اصغر سعیدی و چند نفر دیگر جزو بررسیها بودند. اداره‌ای بود که همیشه در مورد آن می‌گفتم شخصیت کارکنان به رئیس اداره که من باشم می‌چربد. واقعاً هم همین‌طور بود. مؤتمن را از سالها پیش که

در دبیرستان البرز تدریس می‌کرد دیده بودم و با هم همکاری بودیم اما در این اداره بیشتر با او آشنا شدم.

در این اداره به کمک دوست و همشهری خودم دکتر محمد امین ریاحی که رئیس اداره نگارش بود، شغلی ایجاد کردیم به نام بررسی کتب علمی و من تا پایان دوره خدمات اداری ام بررس کتابهای علمی مثل فیزیک، شیمی، پزشکی و ... بودم. کتابهایی که سانسور در مورد آنها اصلاً معنا ندارد.

○ در مورد سایر کتابها و آثاری که اجتماعی، ادبی، سیاسی بودند چه طور؟

● خوب است بدانید در مدتی که من در این سمت مسئولیت داشتم حتی یک کتاب هم توقیف نشد.

○ اما مرحوم زین‌العابدین مؤتمن که از همکاران جنابعالی بود، به من گفتند که با چاپ

کتاب *خلفیات ما ایرانیان* نوشته سید محمدعلی جمالزاده مخالفت کردند ...

● بله، ایشان راست می‌گفت و حتی نامه‌ای هم به جمالزاده نوشت. اما مخالفت او مربوط به زمانی است که من از اداره استعفا داده بودم. مؤتمن واقعیت را در مورد کتاب جمالزاده نوشته بود و انتقادش به کتاب وارد بود.

○ مرحوم مؤتمن نوشته‌های این کتاب را توهین به جامعه ایرانیان می‌دانست و معتقد بود که جمالزاده مجموعه معایب رفتاری و ایرادات اخلاقی مردم ایران را، که فرنگیها برشمرده‌اند، در این کتاب جمع کرده و به مردم جامعه‌اش تحویل داده است.

● همین‌طور است. مؤتمن انسانی شریف و درستکار بود و انتقادات خود را نسبت به کتاب جمالزاده، بدون واژه‌های کسی، از روی انصاف و دلسوزی طی نامه‌هایی به جمالزاده گوشزد کرد و حتی به دیدن او در ژنو رفت و با او در این مورد به تفصیل مذاکره کرد، در حالی که حتی چنین وظیفه‌ای نداشت.

○ دستگاههای اداری آن روز در کارهای شما دخالت نمی‌کردند؟

● چرا. وقتی که کتاب *غریردگی* جلال آل‌احمد برای بررسی به اداره ما آمد آقای نصرت‌الله معینیان که همه‌کاره بود، به من تلفن کرد و گفت که این کتاب نباید منتشر شود. من هر چه به او اداری جواب دادم، دیدم زیر بار نمی‌رود و اصرار دارد که این کتاب چاپ نشود. آخر به او گفتم: آقای معینیان شما رئیس من نیستید. با این وصف کتباً بنویسید تا نوشته شما را در پرونده بگذارم و جلوی چاپ کتاب را بگیرم. بعد هم بلافاصله

به قریبی که متصدی این کار بود و قد کوتاهی داشت و در چاپخانه کیهان کتابها را چاپ می کرد، گفتم که به اتاقم بیاید. وقتی که آمد، به او گفتم: بدان که قصد دارند جلوی چاپ این کتاب را بگیرند و تازه اگر هم کتاب چاپ شود، آن را جمع خواهند کرد. تو کتاب را خیلی سریع چاپ کن و سهمیه شهرستانها را به میزان دو برابر بفرست. بعد که کارمندان از اداره رفتند، نشستم و دو انگشتی نامه کتاب هفته را تایپ کردم.

فردای آن روز جلال آل احمد بدون اینکه بداند چه جریان و کسانی با چاپ و انتشار کتابش مخالفاند به دیدنم آمد و گفت: آقا، تو کتاب مرا توقیف کردی. گفتم: جلال، حداقل تو باید خوب بدانی که من آدمی نیستم که کتابی را توقیف کنم. باور نکرد و بعد گفت: امروز مجتهدی (دادستان تهران) را می بینم و قرار است با هم نهار بخوریم. در آنجا از تو شکایت خواهیم کرد.

یکی دو روز بعد نامه ای از دادستانی تهران آمد که خطاب به من نوشته بود: شما به چه عنوان کتاب آل احمد را توقیف کرده اید؟ من یک مشاور قضایی به نام دکتر مشیریان داشتم که آدم مناسبی نبود. وزیر فرهنگ هم یک مشاور قضایی به نام دکتر انوشیروانی داشت که به او تلفن کردم؛ وقتی که آمد به او گفتم: شما یک جواب کوتاه قانع کننده در این مورد به دادستان بنویس. این گذشت و من که در امتحان بورس شرکت کرده و قبول شده بودم، از شغلم استعفا کردم و، به رغم مخالفت دکتر خانلری، به فرانسه رفتم. مدتی بعد جلال هم به فرانسه آمد. یک روز یکشنبه او را در فرانسه دیدم، به او سلام کردم ولی متوجه نشد چون حالش خوب نبود.

بعد که دکتري گرفتم و به ايران آمدم، يك شب علي بلوك باشي كه دوستم بود، مرا به شركت در مراسم عروسي خود دعوت كرد تا به باشگاه دانشگاه بروم. يك گلدان گل خريده و به مجلس عروسي او رفتم. بلوك باشي در كنار پدر همسرش، به احترام ميهمانان، در جلو در ايستاده بودند و همين كه مراديدند به صدر مجلس يعني جايي كه جلال آل احمد و همسرش سيمين دانشور نشسته بودند راهنمايي كردند. ابتدا جلال را به من معرفي كردند. گفتم: بابا جلال را مي شناسم، اما جلال به روي خود نياورد، شايد هم شناخت. بعد بلوك باشي اسم مرا گفت و معرفي كرد و گفت كه آقاي دكتر اخروي! يك دفعه جلال از خود بيخود شد و تركيد و گفت: سيمين، زمين بايد دهان باز كند و من در آن فرو بروم؛ چون شرمنده ام و نمي توانم به صورت اين مرد نگاه كنم. ايشان به من خدمت

بزرگی کرد در حالی که من نفهمیدم و رفتم و از او شکایت کردم. مثل اینکه قریشی بعدها به او فهمانده بود که چه جریانی در مورد انتشار کتابش اتفاق افتاده است. من صورتش را بوسیدم و گفتم: خودت را ناراحت نکن، مسئله‌ای نیست؛ من چون عقیده‌ای به سانسور و توقیف کتاب نداشتیم، آبروی خودم را زیر پا گذاشتم و فقط به خاطر روحیه خودم این کار را کردم، یعنی از کارم استعفا دادم و الا به شما بدهکار نبودم. به هر حال، وقتی که فهمیده بود جریان از چه قرار است و من چه مقاومتی کردم تا کتاب او چاپ و منتشر شود، از کاری که کرده بود شرمند شده بود.

○ دلیل واقعی استعفای شما از ریاست اداره مرکزی مطبوعات و ... چه بود؟

● همان‌طور که عرض کردم، چون با سانسور کتابها مخالف بودم، به همین جهت قبل از رفتن به فرانسه از سمت خود استعفا دادم. یک دلیل دیگر استعفایم این بود که یک استوار کتاب نوحه‌ای به زبان ترکی آذربایجانی تهیه و چاپ کرده بود. کتاب را برای بررسی و گرفتن مجوز برای ما فرستاده بودند. دکتر ریاحی دوست و همشهری من رئیس اداره نگارش وزارت فرهنگ و معاون دکتر خانلری بود و با چاپ و صدور مجوز برای این کتاب مخالف بود. به ایشان توضیح دادم که نوحه آذربایجانی را که نمی‌شود به زبان فارسی چاپ کنیم. نویسنده کتاب هم خودش نظامی معتقدی بود و مایل بود به هر شکل کتابش مجوز چاپ بگیرد ولی من نتوانستم برای او کاری انجام دهم. این بود که استعفا دادم. البته در همین زمان یعنی قبل از اعزام به فرانسه دکتر خانلری مرا خواست و گفت: بیا و معاونت دکتر کیا را که رئیس روابط فرهنگی است، قبول کن. دکتر کیا برادر همسر دکتر خانلری بود. قبول نکردم و گفتم: در امتحان بورس قبول شده‌ام و مایلیم تحصیلات خود را ادامه دهم که خانلری مخالفت کرد؛ به این بهانه که من به دیدن درخشش می‌روم. از نظر او داشتن هر نوع ارتباط با درخشش گناهی نابخشودنی به حساب می‌آمد. بالاخره، علی‌رغم مخالفت او، کار بورس من درست شد و یکی از مسئولان وقت به نام زمانی گفته بود که اخروی دو سه زبان خارجی می‌داند و برای اعزام به فرانسه از دیگران شایستگی بیشتری دارد.

○ سفر شما به فرانسه چه مدت طول کشید؟

● مدت بورس من هشت ماه بیشتر نبود؛ اما گواهی پزشکی گرفتم و دو سال در فرانسه ماندم. چهار ماه قبل از رفتن به فرانسه، با پولی که داشتم منزل سابق مهندس مهدی بازرگان را در خیابان آمل، کوچه پروین در نزدیکی عشرت‌آباد خریده بودم. بنابراین، در



مستخدم که خسته شد باید که به کمکش شتافت حتی اگر رئیس فرهنگ باشی

مدت تحصیل در فرانسه پول زیادی نداشتیم و ایام را با عسرت گذراندم. خوشبختانه رساله دکترای من که می‌بایست در مدت پنج سال نوشته می‌شد، موفق شدم در مدت دو سال (از ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۴) به پایان برسانم.

○ رساله دکترای شما در چه موضوعی بود؟

عنوان رساله رسوبشناسی بود:

Etude Sedimentologique de Jurassique superieur et cretace inferieur du Pays de bray

و می‌باید ژوراسیک فوقانی و کرتاسه تحتانی را از دوران دوم زمین‌شناسی مطالعه می‌کردم. از ۵۰ کیلومتری پاریس تا ۳۰ کیلومتری دریای مانش، زمینهایی بود که باید مورد بررسی و مطالعه قرار می‌دادم. صبحها از ساعت هشت به آزمایشگاه می‌رفتم و سه‌ربع بعد از نیمه‌شب از آزمایشگاه بیرون می‌آمدم. کلیدهای دانشگاه و آزمایشگاه را در

اختیار داشتم و روزهای یکشنبه و حتی در ماه اوت که همه کلاسهای درس تعطیل اند کار می کردم.

کار فشرده در این مدت موجب شد که ۱۹ کیلو وزن کم کنم. اما بالاخره در کارم موفق شدم. آن قدر زمینهای مورد مطالعه را سوند زده و نمونه برداری کرده بودم که مدتی بعد به ناراحتی گردن و بیضه گرفتار شدم. به ویژه وقتی که زمینها رسی بود کارم سخت تر می شد. یادم هست که، در جلسه دفاعیه، استادم گفت: این کار می بایست در مدت پنج سال انجام می شد در حالی که ما مشاهده کردیم دکتر اخروی از صبح تا پایان شب و پاسی از نیمه شب کار می کرده است. زمینی که روی آن کار می کردم ۷۰۰ کیلومتر مربع بود. تز دکترای من با درجه بسیار عالی، یعنی tres honorable، قبول شد و همین سبب شد که دانشگاه سوربن پاریس آن را چاپ کند.

وقتی که به ایران آمدم دومین متخصص رسوب شناس ایرانی بودم که در این رشته تحصیل کرده بود. قبل از من آقای احمد معتمد به فرانسه آمده بود و اتفاقاً در همان آزمایشگاهی که من کار می کردم کار کرده بود؛ ولی بعداً معلوم شد که ایشان با ساواک همکاری می کرده است. چهار جعبه و نیم (۴۵۰ عدد) از لام (شیشه آزمایشگاه) های خود را، که سرمایه همه زندگی من بود، اخیراً به دانشگاه پیام نور هدیه کردم تا مورد استفاده استادان و دانشجویان قرار گیرد.

دانشگاه پاریس رساله دکترای مرا چاپ و منتشر کرد اما ساواک هیچ وقت با تدریس من در دانشگاه تهران موافقت نکرد. رساله خود را در چند نسخه تهیه کردم و به سه مرکز علمی - دانشگاهی فرستادم تا کارم را ببینند. یکی به دانشکده کشاورزی کرج، یکی به دانشسرای عالی و یکی هم به دانشکده علوم دانشگاه تهران فرستادم. از دانشکده کشاورزی و دانشسرای عالی اصلاً پاسخی داده نشد. بعد که به آن مراکز مراجعه کردم به من جواب دادند بودجه نداریم. بودجه را در اختیار آقای کیمیایی قرار داده بودند. کیمیایی دوست و همشهری خودم بود و اصلاً من او را برای استخدام در دانشگاه معرفی کرده بودم. می دانستم که مانع پیشرفت کارهای من ساواک است. باز یادم هست همان وقت که در فرانسه از رساله ام دفاع کردم، استادم به من گفت: وقتی که به ایران مراجعت کنی، در آنجا چه کاره خواهی شد؟ گفتم: زمانی که به مرز برسم همان جا، یا وزیر می شوم یا آنکه به جرم اینکه مصدقی هستم یکسره مرا به زندان خواهند فرستاد.

به هر حال، پس از بازگشت به ایران به وزارت فرهنگ و هنر رفتم (وزارتخانه‌ای که به تازگی از وزارت فرهنگ مستقل شده بود) و به عنوان بررس کتاب به کارم ادامه دادم. در حالی که می‌دانستم دیگران فقط با نوشتن نامه و برقراری رابطه نزدیک با مسئولان رده بالا به راحتی کار پیدا می‌کنند، دکتر فرشاد، که در همین رشته در فرانسه درس خوانده بود و رئیس دانشکده علوم شده بود، در برابر درخواست من گفت: محل حقوقی نداریم و خلاصه جواب مایوس‌کننده‌ای داد که فهمیدم قصد ندارند به من کاری در حوزه تخصص‌ام بدهند.

○ به این ترتیب موفق نشدید در تهران تدریس کنید. در شهرستانها چه طور؟

● البته مدتی به عنوان استاد حق‌التدریس در دانشگاه تهران تدریس کردم اما، همان‌طور که عرض کردم، ساواک مخالفت کرد و گفتند که در تهران نمی‌توانم تدریس کنم. در کرمانشاه آقای دکتر گویا، که فیزیک خوانده بود، اصرار کرد که به آنجا بروم و تدریس کنم. در اصفهان هم آقای دکتر شهرتاش که یک زمانی در قم دبیر بود و در پاریس تحصیل کرده بود و مرا خوب می‌شناخت، اصرار کرد که در اصفهان تدریس کنم. در مشهد هم همین‌طور اما من مایل بودم فقط در تهران تدریس کنم.

به این ترتیب، به وزارت فرهنگ و هنر رفتم، چون از قبل به عنوان بررس کتابهای علمی حکم داشتم. در همان اداره کار قبلی خود را ادامه دادم. هفته‌ای یک ساعت به اداره می‌رفتم و کتابی می‌گرفتم و خیلی زود آن را بررسی می‌کردم و تحویل می‌دادم. کار اداری من همین بود. تا قبل از اینکه من به این اداره بروم، کتابهای علمی بررسی نمی‌شد و مدتی قبل از رفتن به فرانسه چنین شغلی را تراشیده بودم، تا خود را از شر سانسور کتابهای دیگر خلاص کنم زیرا در مورد کتابهای علمی، سانسور معنی نداشت. تا زمانی که بازنشسته شدم در همین شغل، خدمات اداری‌ام را انجام دادم؛ حتی زمانی که به دعوت مهندس بازرگان و دکتر سحابی در روزهای نخست پیروزی انقلاب به نخست‌وزیری رفتم، در واقع به عنوان مأموریت از این اداره رفتم.

○ کار در وزارت فرهنگ و هنر چگونه بود؟ ظاهراً آقای پهلبد معاونی به نام جباری داشت که حرف و حکایت‌های زیادی در مورد او مطرح بود.

● جباری دوست پهلبد بود. در هر اتاق چهار دختر یا زن جوان و یک مرد قرار داده و روابط ناسالمی در وزارتخانه حاکم کرده بود. در حالی که من اتاق معینی نداشتم و

بیشتر کارهای خود را در کتابخانه انجام می‌دادم. به بعضی از خانمها، با پارتی‌بازی، بورس می‌دادند تا به خارج از کشور سفر کنند. آنها بعد از مدت کوتاهی می‌آمدند و مثلاً می‌گفتند: از فرانسه خوشمان نیامد. چون نورچشمی بودند، بی حساب امکانات دولت را در اختیارشان قرار می‌دادند. جباری همه‌کاره وزارت فرهنگ و هنر و دست راست پهلبد بود. پهلبد آدم ساده‌ای بود و جباری همه کارها را در دست گرفته بود. با هلیکوپتر به مهرشهر کرج می‌رفتند و همسر پهلبد در آنجا برای خود کاخی ساخته بود. در وزارتخانه هم هلیکوپتر پهلبد در پشت‌بام وزارتخانه می‌نشست.

○ در سالهای قبل از انقلاب آیا مأموران دولتی و ساواک برای شما مزاحمت ایجاد نکردند؟

● چرا، در سال ۱۳۵۲ ساواک دو بار مرا احضار کرد، به این ترتیب که کاغذی در قطع یک چهارم کاغذ A4 را به صورت ناشیانه‌ای در صندوق پستی من انداختند و اعلام کردند به فلان آدرس بیا و نوشته را هم با خودت بیاور. نشانی آنها خانه‌ای بود در بولوار الیزابت [بولوار کشاورز کنونی]، خیابان میکده، کوچه ابرار که آن زمان از خانه‌های تحت پوشش ساواک بود. وقتی که به آنجا رفتم، سرهنگی بود که به من گفت: شما دربارهٔ مصدق زیاد حرف می‌زنی؛ و به منزل دکتر سحابی و مهندس بازرگان می‌روی. بعد گفت: آیا نمی‌دانی وقتی که به خانهٔ دکتر سحابی می‌روی، مأموران ما در آنجا از تو عکس می‌گیرند؟ و به این ترتیب می‌خواست مرا تهدید کرده باشد. آن زمان منزل دکتر سحابی در خیابان فخرآباد بود. یادم هست بار دوم که احضار شدم، پس از بازجویی‌های آن سرهنگ، یک مقدار جوش آوردم و با حالت عصبانیت گفتم: شما خوب می‌دانید که من تنها زندگی می‌کنم و از هیچ بابت نگرانی ندارم. هر بار که شما مرا احضار می‌کنید، با خودم یک قطعه صابون، مسواک و خمیردندان می‌آورم؛ چون آمادهٔ رفتن به زندان هستم و از این نظر مشکلی ندارم. این سخن در جناب سرهنگ اثر گذاشت و سرانجام مرا مرخص کرد و حتی تا دم در مرا همراهی نمود.

○ به نظر می‌رسد جناب‌عالی با آنکه با مرحوم دکتر محمد امین ریاحی سابقهٔ آشنایی و همفکری طولانی داشتید، در پاره‌ای از موارد، مثل عملکرد درخشش و نیز بعد از برکناری او، با ایشان اختلاف نظر داشتید. چنانچه قدری در مورد سابقهٔ دوستی خودتان با دکتر ریاحی صحبت کنید ممنون می‌شوم.

● مرحوم دکتر ریاحی همشهری من بود و تا کلاس سوم متوسطه در یک مدرسه و



با مهندس سجانی و علی اردلان بر مزار مصدق؛ ۱۳۶۵

در دبیرستان خسروی خوی تحصیل می‌کردیم. ایشان یک سال از من بزرگ‌تر بود اما از نظر درسی یک سال از من عقب‌تر بود؛ یعنی اگر من کلاس هشتم بودم، او در کلاس هفتم بود. دلیلش هم آن بود که پدرش او را دیر به مدرسه فرستاد. پس از پایان دوره متوسطه، تحصیلات خود را در دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ادامه داد. در ۱۳۲۷ دوره لیسانس زبان و ادبیات فارسی را به پایان رساند و کار خود را با خدمت در وزارت فرهنگ و تدریس در دبیرستانها آغاز کرد. همیشه با هم دوست بودیم و اینکه می‌فرمایید در بعضی امور با هم اختلاف نظر داشتیم، درست است. طبیعی است که انسان حتی با نزدیک‌ترین دوست در بعضی موارد ممکن است اختلاف داشته باشد.

زمانی که در قم خدمت می‌کردم، دکتر ریاحی، سادات ناصری و یزدگردی دوره دکتری خود را می‌گذراندند و لازم بود مدتی تدریس هم می‌کردند که شهرستان قم را برای تدریس انتخاب کردند. بنابراین در قم هم ایشان را زیاد می‌دیدم. در ۱۳۳۷ از رساله خود با موضوع *تحقیق و تصحیح مرصادالعباد نجم‌الدین رازی* دفاع کرد. در سالهای بعد از ۲۸ مرداد، مدت پنج سال عضو هیئت مؤلفان *لغت‌نامه دهخدا* بود. مدتی هم به عنوان رایزن فرهنگی، به جای مجتبی مینوی، در آنکارا فعالیت می‌کرد و در شناسایی و انتشار اسناد و نسخ خطی خدمات ارزشمندی انجام داد.^۲ زمانی که درخشش وزیر شد، او را به سمت مدیرکل فرهنگ منصوب کرد و من هم رئیس اداره مطبوعات شدم و او مدیرکل مستقیم من بود. پس از برکناری درخشش، شغل خود را در مدیرکلی اداره نگارش ادامه داد.

○ مثل اینکه در زمان وزارت دکتر خانلری بود که دکتر ریاحی طرح ساماندهی و یکنواخت‌سازی کتابهای درسی را ارائه و اجرا کرد. تا قبل از آن، دبیران با سلیقه شخصی و بدون الگویی واحد و مشخص تدریس می‌کردند.

● اصلاً این طرح، ابتکار دکتر ریاحی بود. هدف او از ارائه این طرح، خارج ساختن کتابهای درسی از میدان رقابت ناسالم ناشران و مؤلفان، و همچنین قراردادن مسئولیت تألیف و چاپ کتابهای درسی دبیرستانی به وزارت فرهنگ با کیفیتی مناسب و قیمتی نازل بود. طرح او با وجود مخالفتها و دخالتهای گسترده ناشران و مؤلفان ذینفع، طی

۲. گفتنی است که دکتر ریاحی از بهمن ۱۳۴۲ تا بهمن ۱۳۴۷ رایزن فرهنگی ایران در ترکیه بود. (م.ر)

چند مرحله، به اجرا درآمد و سرانجام، در سال ۱۳۴۲ با تأسیس سازمان کتابهای درسی وابسته به وزارت فرهنگ (بعدها وزارت آموزش و پرورش) برای تألیف کتابهای درسی جدید، موجبات ارتقاء کیفیت آموزش دبیرستانی را فراهم آورد.

مدتی مشاور وزیر و قائم مقام وزیر فرهنگ در امور شوراها و همچنین عضو هیئت امنای بنیاد شاهنامه فردوسی و نایب رئیس فرهنگستان ادب و هنر ایران بود. در دولت آقای بختیار هم به عنوان آخرین وزیر فرهنگ رژیم پیشین، مدت کوتاهی در این سمت بود.

○ از آشنایی خود با مرحوم استاد دکتر زریاب خویی مقداری صحبت بفرمایید.

● دکتر زریاب هم دوست و همشهری من بود. زمانی که هنوز ازدواج نکرده بود با هم قرار گذاشته بودیم اتاقی بگیریم و با هم زندگی کنیم، اما خانه‌ای پیدا نکردیم. وقتی که دیپلم گرفت، چند سال در تنها دبیرستان خوی تدریس کرد (بین سالهای ۱۳۲۵-۱۳۳۰) و بعد که به تهران رفت، تقی زاده او را کشف کرد و به کتابخانه مجلس برد و او کتابخانه را اداره می کرد.

مدتی رئیس کتابخانه مجلس شد. حافظه عجیبی داشت و این حافظه را تا پایان عمر حفظ کرد. بسیار دانشمند اما خاکی و به دور از تشریفات بود. اهل سیاست بازی و کلک و دغل بازی نبود. بسیار صمیمی و واقع بین بود. در مراسمی که به مناسبت بزرگداشت شمس تبریزی در خوی شرکت کرده بودم از من خواستند شعرم را آنجا بخوانم. در آنجا گفتم:

زریاب بی نظیر بود ریاحی کم نظیر بود

علاوه بر زبان فارسی، با زبانهای فرانسه، انگلیسی، آلمانی، عربی و ترکی آشنایی داشت.

یک بار تقی زاده گفته بود من در زندگی ام دو نفر را کشف کردم، یکی زریاب و دیگری زرین کوب بود. تقی زاده او را به کتابخانه مجلس برد و برای او بورسیه گرفت و او را به آلمان فرستاد و باز تقی زاده بود که زریاب را به جمع فراماسونها برد. همیشه به من می گفت: بزرگ ترین اشتباه زندگی من شرکت در جمع فراماسونها بود. او با آنکه زندگی ساده و محقرانه‌ای داشت فکر می کنم چون بخشی از پیشرفت خود را مدیون تقی زاده می دانست، به این راه کشیده شد؛ وگرنه، اخلاقاً آدم منزله و پاکی بود.

او دو بار ازدواج کرد. همسر اولش دختر عمویش بود، که در حمام خفه شد و فوت کرد. بعد از او همسر دیگری گرفت و از او یک پسر داشت.

اواخر عمر مریض و در بیمارستان دی بستری شد. من و دکتر ریاحی به عیادتش

رفتیم. وزارت ارشاد پس از فوت او دو تا اتوبوس تدارک دید و علاقه‌مندان را از جلوی بیمارستان به بهشت زهرا برد و او را در قطعه هنرمندان به خاک سپرد.^۳

○ از همکاری با مهندس بازرگان و دکتر سحابی در ماههای نخستین انقلاب در نخست‌وزیری قدری صحبت کنید.

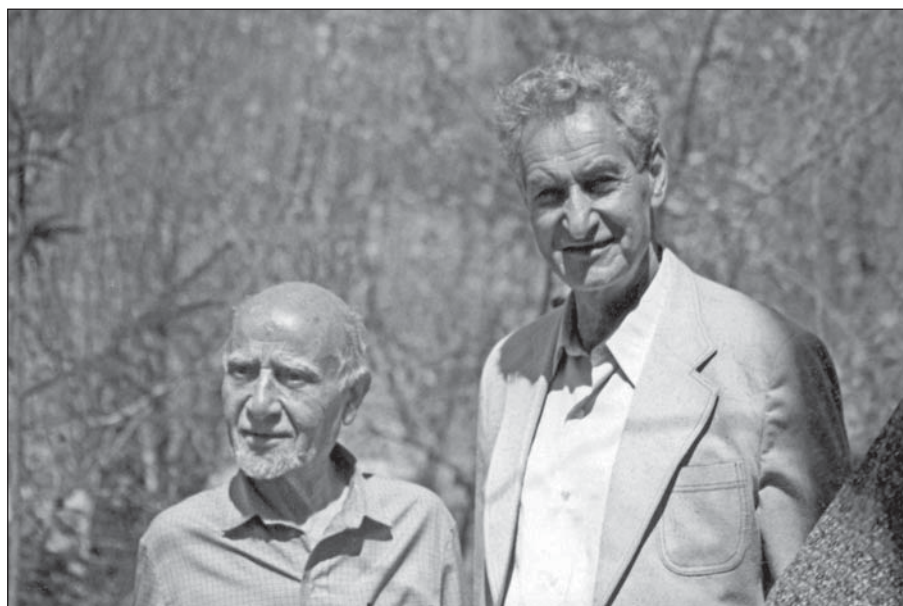
چند روز پس از پیروزی انقلاب آقایان دکتر سحابی و مهندس بازرگان در روز ۲۹ بهمن مرا به نخست‌وزیری دعوت کردند. وقتی که به نخست‌وزیری رفتیم، دیدم که یاسر عرفات^۴ همراه با یک خانم با یک مینی‌بوس از حیاط ساختمان نخست‌وزیری

۳. دکتر عباس زریاب‌خویی در ۲۳ تیر ۱۲۹۸ در شهر خوی به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و دوره اول متوسطه را در خوی گذراند و همزمان صرف و نحو و علوم حوزوی را از شیخ عبدالحسین اعلمی آموخت. در ۱۳۱۶ به قم رفت و مدت شش سال در حوزه علمیه قم به تحصیل پرداخت و در جلسات درس آیت‌الله خمینی حاضر می‌شد. در ۱۳۲۲ پس از فوت پدرش به خوی بازگشت و مدتی به تدریس در دبیرستان پرداخت. در شهریور ۱۳۲۴، همزمان با ناآرامیهای ناشی از فعالیت فرقه دموکرات آذربایجان، ناچار به ترک خوی شد و به تهران آمد. مدتی در نشریات علمی و ادبی مقاله نوشت تا اینکه به کار در کتابخانه مجلس شورای ملی مشغول شد. همزمان از دانشکده معقول و منقول (الهیات بعدی) دانشگاه تهران لیسانس گرفت. در کتابخانه مجلس با سید حسن تقی‌زاده آشنا شد و مورد توجه خاص او قرار گرفت. پس از تأسیس مجلس سنا و انتخاب تقی‌زاده به ریاست آن و تأسیس کتابخانه مجلس سنا به این کتابخانه منتقل شد و چندی بعد به عنوان مدیر کتابخانه مزبور منصوب گردید. در ۱۳۳۴، با معرفی تقی‌زاده و استفاده از بورس مطالعاتی بنیاد هومبولت، به آلمان غربی رفت و مدت پنج سال در شهرهای ماینز، فرانکفورت و مونیخ در رشته‌های تاریخ، علوم و معارف اسلامی، فلسفه و فرهنگ تطبیقی به تحصیل و مطالعه پرداخت و در ۱۳۳۹ از دانشگاه یوهانس گوتنبرگ شهر ماینز در رشته تاریخ و فلسفه زیر نظر هانس روبرت رویمر و پروفیسور شل درجه دکتری گرفت.

پس از بازگشت به ایران، دوباره در کتابخانه مجلس سنا مشغول به کار شد. در ۱۳۴۱ به دعوت والتر هنینگ به دانشگاه برکلی کالیفرنیا رفت و مدت دو سال در آن دانشگاه به تدریس زبان و ادبیات فارسی مشغول شد. از ۱۳۴۴ در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در رشته‌های ادبیات فارسی، ادبیات عرب، فلسفه، زبان‌شناسی و معارف اسلامی تدریس کرد و تا سال ۱۳۵۷ به کار خود ادامه داد. همزمان عضو انجمن فلسفه، عضو هیئت امنای بنیاد فرهنگ ایران، فرهنگستان تاریخ و بنیاد شاهنامه فردوسی بود. همچنین با *دایره‌المعارف فارسی* (زیر نظر دکتر غلامحسین مصاحب) و *دانشنامه ایران و اسلام* (زیر نظر دکتر احسان یارشاطر) همکاری کرد. او از دیرزمان عضو انجمن بین‌المللی شرق‌شناسی آلمان و عضو مجمع بین‌المللی کتیبه‌های ایرانی در انگلستان بود.

پس از انقلاب اجباراً دانشگاه را ترک گفت و در کنج خلوت به پژوهشهای خود پرداخت. با تأسیس مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی، بنیاد دانشنامه جهان اسلام و دایره‌المعارف تشیع، با سازمانهای علمی یاد شده همکاری کرد و مقالات متعددی در هر کدام نوشت و سرانجام در ۱۴ بهمن ۱۳۷۳ در تهران درگذشت.

۴. یاسر عرفات رهبر سازمان آزادی‌بخش فلسطین در ساعت ۶/۳۰ بعداز ظهر شنبه ۲۸ بهمن ۱۳۵۷ با هواپیمای به فرودگاه مهرآباد وارد شد و ساعتی بعد به دیدن امام خمینی رفت و نزدیک به یک‌ساعت ونیم با ایشان دیدار و گفت‌وگو کرد. (روزنامه کیهان، ۲۹ بهمن ۵۷)



در کنار مهندس بازرگان فشم: ۱۳۶۹

خارج می‌شوند. (او با آنکه از حمایت‌های ایران برخوردار بود، در جنگ ایران و عراق در کنار صدام ایستاد.) جمعاً مدت هشت‌ماه در نخست‌وزیری کار کردم و هرچه حقوق گرفتم همه را با یک نامه به اتاق مهندس بازرگان فرستادم و گفتم: تا زمانی که در این دولت کار می‌کنم، حقوق نمی‌گیرم و حتی حاضرم به شما کمک هم بکنم. مهندس بازرگان در تقدیرنامه‌ای که برای من نوشتند، تأکید کردند که کاش سایر اعضای عالی‌رتبه ما هم به شما تأسی کنند. در طول این مدت مشاهده می‌کردم که مهندس بازرگان به دکتر سبحانی خیلی احترام می‌گذاشت و همیشه او را جلوتر از خود قرار می‌داد. بیشتر جلسات مربوط به قانون اساسی در اتاق من تشکیل می‌شد. یادم هست که از مرحوم عالی‌نسب هم دعوت می‌کردیم تا از نظریات فنی و اقتصادی او بهره بگیریم. او مردی شریف و در امور فنی و اقتصادی و شخص بااطلاعی بود. یکی از بحث‌هایی که در این جلسات داشتیم مربوط به خرید و فروش زمین از نظر اسلام بود. حتماً می‌دانید که زمینهای مزروعی و زمینهای مسکونی هر کدام حکم جداگانه دارند. اگر شخصی زمین را برای مصرف مسکونی خریداری کند، باید آن را بسازد و چنانچه برای زراعت بگیرد، باید روی زمین کشاورزی



کند. چنانچه شخصی زمین را برای زراعت بگیرد و تا سه سال روی آن کار نکند می‌توان زمین را از او گرفت و به شخص دیگر داد. دکتر سحابی می‌گفت: مدت آن پنج سال است و من می‌گفتم: سه سال. مرحوم عالی‌نسب، که در اقتصاد اسلامی متخصص بود، وارد صحبت شد و گفت: سه سال است و ما قانون را بر اساس سه سال تنظیم کردیم و نوشتیم. کسانی که با قانون اقتصاد اسلامی آشنا هستند می‌دانند غیر از یمن و مدینه، در هر نقطه‌ی کره‌ی زمین که زمینی برای زراعت و سکونت خریداری شود باید کشت یا ساخته شود. در یمن و مدینه هم به دلیل آنکه مردم این دو سرزمین به میل قلبی خودشان مسلمان شدند، از این قاعده استثنا هستند و خرید و فروش زمین در این دو نقطه بلاشکال است. از شما تشکر می‌کنم.

